

## دیالکتیک اقلیم و جنبش‌های اجتماعی در اندیشه مارکس

مصطفی عبدی

گروه علوم اجتماعی، واحد تهران مرکزی، دانشگاه آزاد اسلامی، تهران، ایران

حسین ابوالحسن تنهایی<sup>۱</sup>

گروه علوم اجتماعی، واحد تهران مرکزی، دانشگاه آزاد اسلامی، تهران، ایران

ابوالفضل دلاوری

گروه علوم سیاسی، دانشگاه علامه طباطبایی، تهران، ایران

تاریخ پذیرش: ۱۳۹۵/۱۱/۰۴

تاریخ دریافت: ۱۳۹۵/۰۸/۱۱

### چکیده

تبارشناسی نظری، اندیشمندان متأخر نشان می‌دهد که هنوز جنبه‌های مختلفی از اندیشه‌های کلاسیک‌ها زنده است. مارکس یکی از این کلاسیک‌ها است که هنوز ردپای او را در حوزه‌های مختلف علوم انسانی از جمله نظریه‌های جدید جنبش‌های اجتماعی می‌توان مشاهده کرد. کارل مارکس و همکارش فردریش انگلس در تبیین پدیده‌های اجتماعی از روابط دیالکتیکی، پیش‌گزاره‌های هستی اجتماعی شروع می‌کنند. به عقیده آن‌ها بنابر منطق حاکم بر ماتریالیسم تاریخی به دلیل تنوع عناصر پیش‌گزاره‌های هستی تنوعات اجتماعی مختلفی در ارض جغرافیایی و دوران‌های تاریخی بوجود آمده است. این رابطه دیالکتیکی متأثر از تنوع اقلیم اروپای غربی و کشورهای موسوم به شیوه تولید آسیایی دو گونه رابطه استثماری و تضاد انسان و انسان را یکی در غرب و دیگری در شرق رقم زده است. مشخصه اولی تضاد طبقاتی و مشخصه دومی تضاد دولت و ملت است. این دو گونه روابط دیالکتیکی دو گونه جنبش‌های اجتماعی کلاسیک یکی از نوع غربی و دیگری از نوع شرقی را در طول تاریخ ملت‌ها نمایان کرده است که هر کدام ویژگی‌های خاصی دارند. این دو گونه جنبش‌های اجتماعی متأثر از تضاد نیروهای اجتماعی درون مرزهای سیاسی یک کشور است. اما از آنجا که نیروهای سرمایه داری میل به گسترش به بیرون از مرزها را دارند، شکل‌گیری روابط استثماری و تضاد انسان و انسان در سطح بین‌المللی نیز منجر به جنبشی در این سطح بین دو دسته از کشورها که یکی دیگری را مورد بهره‌کشی قرار می‌دهد خواهد شد. زیرا در این مدل نیروهای سرمایه‌داری از پایین‌ترین سطح تا بالاترین سطح باید جای خود را به صورت بندی غیرطبقاتی دهند. پس در مدل مارکس علاوه بر یک شکل جنبش در روابط بین‌المللی دو گونه جنبش کلاسیک در سطح ملی وجود دارد، اما در واپسین تجدید نظرهای او می‌توان نشانه‌هایی از باور به جنبش‌های اجتماعی غیرانقلابی نیز هر چند بطور گذرا یافت. با مرور دستگاه نظری مارکس از ماتریالیسم تاریخی تا جنبش‌های جهانی برخی از مهم‌ترین عناصر و مفاهیم حساس در نظریه‌پردازی جنبش‌های اجتماعی همچون؛ تضاد، شکاف‌های اجتماعی، دیالکتیک، روابط استثماری و سلطه بدست آمد.

**واژگان کلیدی:** جنبش‌های اجتماعی، ماتریالیسم تاریخی، تضاد، دیالکتیک، اقلیم، طبقه اجتماعی.

در خصوص ماهیت علم، مبداء آغاز و تاریخ آن، اختلاف نظرهای بسیاری وجود دارد که همه آن‌ها را می‌توان متأثر از چشم‌انداز پارادایمیک کسانی که در این خصوص بحث می‌کنند دانست. کارل مانهایم این اختلاف نظرها را امری طبیعی و ناشی از نسبیّت چشم اندازه‌ها می‌داند. جامعه‌شناسان نیز با وجود عدم اجتناب از اختلاف نظرهای مذکور در خصوص معرفی سه ستون بنای جامعه‌شناسی متفق القول‌اند. یکی از این ستون‌های مورد توافق همگان کارل مارکس است - و دو ستون دیگر دورکیم و وبر، با این وجود بسیاری بر این نظر هستند که باید از کلاسیک‌ها عبور کرد و با خوانشی مختصر، وقت گرانبها را با غرق شدن در مفاهیم و اندیشه‌های آنها هدر نداد. حتا برخی بر این باورند که دوران بحث‌ها و دیدگاه‌هایی چون مباحث مطروحه کلاسیک‌ها و از همه مهم‌تر مباحث مارکس و مارکسیست‌ها به سرآمده، دنیا متحول شده و امروزه موضوعات و مسائل دیگری مطرح‌اند که برای فهم آنها از دیدگاه‌های متأخرتر باید مدد جست.

نقد دیگری که بر مطالعات نظری همچون این نوشتار مطرح می‌شود این است که چرا باید فرصت و توان‌های پژوهشی را در مفاهیم نظری و فرانتزوری مصروف کرد. باید از متون و شرح‌های موجود در آموزش نظریه‌ها درحد موضوعات مطالعاتی خود فهم کرد و این فرصت را صرف ورود به میدان عملی و تجربی کرده و به تحلیل مسائل اجتماعی مبتلابه روز جوامع انسانی پرداخت.

اگر ارتباط پژوهش‌های عملی و نظریه‌پردازی‌های متأخر با کلاسیک‌ها بررسی شود، پاسخ به هر دو نقد مطرح شده بر مطالعات نظری پیرامون اندیشه کلاسیک‌ها و بنیان‌گذاران جامعه‌شناسی روشن خواهد شد. البته باید یادآور شد که این نوع بینش متأخرنگر (اهمیت دادن به نظریه‌های جدید و تاکید بر عبور از کلاسیک‌ها) و اینگونه نقدهای مطرح‌شده، در ایران دامنگیر اکثر رشته‌های علوم انسانی است. برخلاف یافته‌های نظری و تجربی علوم طبیعی که خیلی زود از مد افتاده و حتا امکان ابطال آنها با یافته‌های جدید وجود دارد، در علوم انسانی منشاء و مبداء اکثر بحث‌های جدید را می‌توان در همان مفاهیم و دیدگاه‌های طرح شده کلاسیک‌ها دنبال کرد. متن حاضر براین نظر است که در مطالعات و نظریه‌پردازی‌های جنبش‌های اجتماعی روز نیز این امتداد نظری و تجربی برقرار است.

عده‌ای از متخصصان و پژوهشگران که بر اهمیت کلاسیک‌ها واقف هستند، چنین تعبیری را بکار می‌برند که متأخرین پا بردوش کلاسیک‌ها نهاده و به کمک آنها از چشم‌انداز رفیعی برخوردار شده و امکان تأمل و نظریه‌پردازی جدید را یافته‌اند، نظریه‌پردازی‌هایی جدیدی که بسیاری از آنها گسترش همان اشاره‌های مختصر و یا حتا مفصل نردبانانی است که این افق دید را به این متأخرین داده‌اند. شیوه پژوهش تبارشناسی نظری<sup>۱</sup>، روش خوبی است که با استمداد از آن به خوبی می‌توان تکرار و گسترش مفاهیم پیشینیان توسط پسینیان آنها را یافت. این نسبت‌های نظری مشترک بین نظریه‌پردازان متأخر و کلاسیک، پژوهشگرانی را که امروزه در هر دو سطح نظری و

<sup>۱</sup> - تبارشناسی نظری یکی از انواع شش گونه پژوهش نظری است که ح.الف. تنهایی در مطالعات خود در حوزه جامعه‌شناسی نظری کشف و معرفی می‌کند، برای اطلاع بیشتر از این روش پژوهش رجوع شود به: ح.الف. تنهایی (۱۳۹۲: ۴۰۰).

عملی به تحقیق می‌پردازند، با این واقعیت روبرو می‌کند که برای فهم دقیق نظریه‌های جدید باید ریشه‌ها و بنیان‌های مفاهیم اصلی آن‌ها را به خوبی شناخت.

بدون شک برای برخوردار شدن از آن تخیل جامعه‌شناختی مورد تاکید نمی‌توان به یکباره فارغ از هرگونه خوانش و فهمی از نظریه‌های پیشین وارد میدان تحقیق شد. اما آیا می‌توان به همین نظریه‌های متأخر اکتفا کرد و فهمی دقیق را بدست آورد و یا باید در آراء پیشینیان این متأخرین نیز نظری داشت؟ در رویارویی با اینگونه پرسش‌ها برخی از منتقدین ضرورت توجه به نظریه‌ها از کلاسیک‌ها تا متأخرین را پذیرفته و می‌گویند؛ بجای صرف زمان‌های طولانی مدت در کنکاش مفاهیم و دیدگاه‌های نظری می‌توان از متون نظریه‌های جامعه‌شناسی موجود بهره برده و وارد میدان تحقیق شد. اما مجدد دو مسئله دیگر نمایان می‌شود؛ یکی اینکه از میان متون موجود و قرائت‌های متفاوت از نظریه‌های جامعه‌شناسی - که گاهاً بایکدیگر مغایر نیز هستند - کدام یک معتبرترند؟ و دیگر اینکه این متونی که امکان مرور نظریه‌ها بدون صرف زمان برای خوانش انبوه منابع نظریه را فراهم می‌کند، باید توسط چه کسانی تولید شود؟ پرسش دوم این ضرورت را آشکار می‌کند که باید جمعی از محققین هر رشته علمی به این موضوع بنیادی اهتمام ورزیده و متونی را تولید کنند که امکان خوانش و فهم دقیق انبوهی از نظریه‌های مرتبط با موضوعات تحقیق را برای پژوهشگران فراهم کند. علاوه بر دسترسی به اینگونه متون، پژوهشگران باید در هر حوزه تخصصی جامعه‌شناسی برای دستیابی به متونی معتبرتر از میان شرح‌های متفاوت و امکان نوشیدن آب از سرچشمه در فهم برخی از بنیان‌های نظری از منابع اصلی نیز غافل نشوند. پژوهش حاضر گرچه باهدفی دیگر انجام شده اما کوششی است که می‌تواند در هر دو سطح فوق‌الذکر به محققین کمک کند، چون علاوه بر شرح مختصری از نظریه جنبش‌های اجتماعی مارکس با ارجاع دادن به منابع دست اول و دست دوم معتبر، هم جمع‌بندی مختصر از دیدگاه مارکس بدون مرور منابع کثیر را برای خوانندگان فراهم می‌کند و هم منابع انتخاب شده و ارجاعات مختلف به مارکس و شارحان مشهور او امکان اعتبار سنجی قرائت‌های مختلف و گاهاً متضاد را به دست می‌دهد.

غفلت از خوانش و فهم نظریه‌ها و مفاهیم ارائه شده توسط کلاسیک‌ها، گرفتار شدن در مدگرایی - که به دنبال ورود نظریه‌ها و موضوعات به ظاهر جدید رواج می‌یابد - را در علوم اجتماعی ایران دامن زده است. برخی استادان و به تأثیرپذیری از آنها دانشجویان جامعه‌شناسی در ایران باخوانشی سطحی از کلاسیک‌ها سعی در کاربرد نظریه‌های متأخر دارند. اما ادعای این نوشتار آن است که اولاً بدون فهم دقیق از کلاسیک‌ها نمی‌توان متأخرین را فهمید، و دوماً باخوانش دقیق کلاسیک‌ها نه تنها می‌توان درکی بنیادی از مفاهیم و بنیادهای اساسی نظریه و نظریه‌پردازی را فهمید، بلکه این نکته نیز آشکار می‌شود که بسیاری از دیدگاه‌ها و مفاهیم طرح شده توسط متأخرین قبلاً توسط کلاسیک‌ها بیان شده است. برای نمونه هماکاتوزیان بحث از تبلور تضاد در جوامع شیوه تولید آسیایی همچون ایران را در شکل تضاد دولت و ملت به میان می‌کشد، و این موضوع را به مثابه مفهوم‌پردازی جدید، بستری برای نظریه‌پردازی‌ای باعنوان «نظریه عمومی انقلاب‌های ایرانی» خود معرفی می‌کند، درحالی که بسیار پیش از این، چنین بحثی را ریمون آرون (۱۳۸۱: ۱۷۵) در شرح آراء کارل مارکس نشان می‌دهد. کشف این نسبت‌های تبارشناختی به معنای عدم امکان هرگونه مفهوم‌پردازی جدید نیست و اساساً رجوع به کلاسیک‌ها برای امکان نظریه‌پردازی‌های جدید با فهم بنیادی از مفاهیم مکتبی و فرامکتبی توصیه می‌شود.

باتوجه به مسئله سطحی شدن علوم اجتماعی در جوامعی چون ایران به دلیل ترویج مدگرایی<sup>۱</sup> و عبور از کلاسیک‌ها، این پژوهش که از گونه پژوهش‌های نظری است با رجوع به آثار دست اول کارل مارکس و همچنین شرح‌های ارائه شده از مشهورترین مارکس‌شناسان همچون؛ زایتلین، آیزیا برلین، جرالده کوهن، روبنشتاین، آلن وود و ... درصدد شرح بخشی از دستگاه نظری کارل مارکس است. این تاکید بر فهم دقیق کلاسیک‌ها به معنای ماندن در این سطح و نرسیدن به متأخرین نیست، ولی رسیدن به متأخرین از راه فهم کلاسیک‌ها دقیق‌تر مهیا می‌شود.

### نفی نفی، دگرگونی تاریخ و کارکرد اصلی جنبش‌های اجتماعی

جنبش‌های اجتماعی مورد توجه مارکس عموماً از نوع جنبش‌هایی است که در تقسیم‌بندی‌های ارائه شده، در دسته جنبش‌های کلاسیک قرار می‌گیرند. در تقسیم‌بندی دیگری که جنبش‌ها را به دو گونه اصلی «اصلاحی»<sup>۲</sup> و «انقلابی»<sup>۳</sup> و یک گونه بینابین «اصقلابی»<sup>۴</sup> تقسیم می‌کند (گارتن آش، به نقل از جلائی‌پور، ۱۳۰: ۱۳۸۹). جنبش‌های مورد اشاره مارکس بیشتر از نوع «انقلابی» است. گرچه او در واپسین تجدید نظرهای خود گذار تاریخی در برخی کشورها از راه مسالمت‌آمیز و دگرگونی تدریجی را امکان‌پذیر می‌داند، اما نظریه جنبش‌اجتماعی او بیشتر معطوف به جنبش‌های انقلابی است. چراکه او می‌گوید:

«تاریخ تمام جوامع تاکنون موجود، تاریخ مبارزات طبقاتی بوده است. آزاده و برده، پاتریسین و پلیسین، ارباب و سرف، استاد کارگاه و پیشه‌ور روزمزد، در یک کلام، ستمگر و ستم دیده با یکدیگر ستیزی دائمی داشته و بیکاری بی وقفه، گاه نهان، گاه آشکار، دست یازیده‌اند، بیکاری که هر بار یا به نوسازی انقلابی کل جامعه یا به نابودی توأمان طبقات در حال پیکار انجامیده است» (مارکس، ۱۳۸۶: ۲۷۶)

با این فهم از نظریه مارکس، این پرسش مطرح می‌شود که: این نبرد طبقاتی - که مشخصه اصلی جنبش‌های کلاسیک است - در نظریه و مدل مارکس چگونه شکل می‌گیرد؟

از نظر مارکس انسان دارای دو گونه نیاز است که برای برآورده شدن آن‌ها ناگزیر از کار اجتماعی است. اما عنصر آگاهی و طراحی برآمده از این آگاهی، فصل تمایز کار انسان از سایر موجودات است. پس انسان در هر عصر به سبک و سیاقی به تولید و رفع نیازهای خود می‌پردازد. این سبک کار و تولید همان «شیوه تولید»<sup>۵</sup> است که خود از

۱- بعنوان نمونه و مصداق برای بهتر آشکار شدن این مدگرایی و سطحی‌شدگی می‌توان میزان فراوانی رساله‌های دانشجویی و پژوهش‌های غیر دانشجویی را در سال‌هایی که نظریه‌های سرمایه اجتماعی (کلمن، پاتنام، بوردیو و ...) و به تبع آن مفهوم سرمایه اجتماعی در ایران مد شده بود رجوع کرد، و یا به رساله‌های دانشجویی در دو یا سه سال اخیر که روش نظریه‌مبنایی مد شده رجوع کرد. مثلاً از مصادیق این مدگرایی و سطحی‌شدگی آن است که حتا اگر پیش از این مد‌شدگی به مفهوم «روش طبیعت‌گرایی» جرج هربرتمید و یا بیش پارادایم کنش متقابل‌گرایی و روش «فرود به زمین» هربرت بلومر توجه می‌شد هم این بیش و روش به ظاهر جدید بهتر درک می‌شد و هم این فهم حاصل می‌شد که این روش برآمده از آن رویکرد طبیعت‌گرایی و فرود به زمین است که در اینجا تکنیک‌های بهتر عملیاتی کردن آن در پژوهش‌های میدانی توسط شاگردان بلومر ابداع شده است. بنابراین همین سطحی‌نگری این باور را نیز در نزد برخی ایجاد کرده که این روش و رویکرد صرفاً قابل کاربرد در پژوهش‌های میدانی است و در پژوهش‌های دیگر مانند پژوهش‌های تاریخی قابل کاربرد نیست. و یا اینکه این روش کلاً نظریه را کنار نهاده و ورود به میدان تحقیق را توصیه می‌کند.

2- Reform

3 - Revolution

4 - Refolution

5 - Mod of Production

دو عنصر «نیروهای تولید»<sup>۱</sup> یا همان «زیرساخت» جامعه و «روابط تولید»<sup>۲</sup> یا رو ساخت جامعه تشکیل شده است. در نتیجه ساخت یا صورت‌بندی اجتماعی جامعه انسانی در هر دوره‌ای مشخص می‌شود از طریق «شیوه تولید» حاکم. این فرآیند شکل‌گیری شیوه تولید و مفصل‌بندی صورت‌بندی اجتماعی هر عصر نیز خود برآیندی دیالکتیکی است از هم‌فراخوانی رو ساخت و زیرساخت جامعه. ساخت زیرساخت به دلیل وجود عنصر انسان و رابطه دیالکتیکی آن با دو عنصر دیگر زیر ساخت (ابزار و طبیعت) و تحول و پویایی آن دو عنصر دیگر مدام در حال تغییر است. این میل به تغییر زیر ساخت در حالی است که رو ساخت میل به ماندگاری دارد. تضاد دیالکتیکی بین زیر ساخت و رو ساخت، دومی را به «تز» و اولی را به «آنتی تز» تبدیل می‌کند، این رابطه متضاد دیالکتیکی و منتهی شدن آن به تناقض نیز، سنتز را بوجود می‌آورد. بوجود آمدن عنصر سوم نیز همان شرایط گذار است در زمان نفی روابط تولید، توسط نیروهای تولید جدید. خصلت روابط تولید میل به ماندگاری است، درحالی که نیروهای تولید میل به تغییر دارند. پس برآیند رابطه دیالکتیکی میان عناصر نیروهای تولید (زیرساخت) برآمدن نیروهای تولید جدید است، درحالی که روابط تولید به دلیل خصلت ذکرشده هنوز تغییر نکرده‌اند. تضاد بین این دو (تز/آنتی و زیرساخت/روساخت) زمینه‌گذار تاریخی از یک شیوه تولید به شیوه تولید دیگر را ایجاد می‌کند. در این فرآیند سنتز همان لحظه شدن تاریخی است.

این مباحث نظری و بنیان‌های فلسفی باید در تحلیل عملی مناسبات اجتماعی و تغییرات اجتماعی نیز بکار بسته شوند، در غیر اینصورت مفاهیم و مباحثی انتزاعی بیش نیستند. پس همچنان که در بررسی تجربی تاریخ ساخته شده‌اند در تحلیل تجربی نیز باید بکار آیند. در بحث‌های عملی و مصداق‌یابی عینی این مفاهیم، لحظه شدن تاریخی باسازمان‌یابی نیروهای اجتماعی و شکل‌گیری جنبش‌های انقلابی مشخص می‌شود، یعنی با به ثمر رسیدن جنبش‌های انقلابی گذار تاریخی رخ می‌دهد. گرچه مارکس و انگلس درخصوص گذار انقلابی در برخی جوامع تجدید نظر کرده‌اند، اما قطعاً پیش‌زمینه این شدن تاریخی چه به شکل انقلابی و یا تدریجی و مسالمت‌آمیز آن، شکل‌گیری جنبش اجتماعی است. پس در نظر مارکس علاوه بر جنبش‌های انقلابی، نوع دیگر جنبش‌ها و خصوصاً گونه اصلاحی نیز می‌توانند آن شدن تاریخی را فراهم کنند.<sup>۳</sup>

در این بستر دیالکتیکی نیروهای تولیدی به دلیل ماهیت عناصر درونی خود مدام در حال دگرگونی هستند، پس به همین دلیل نیروهای تولید تغییر یافته و جدید، روابط تولید تغییر نکرده کهنه و جدید را نفی می‌کنند. این شرایط

<sup>۱</sup> - Forces of Production

<sup>۲</sup> - Relation of Production

<sup>۳</sup> - جنبش‌های اجتماعی زمانی اصلاحی می‌شوند که اولاً گفتمان جنبش اصلاحی باشد، یعنی اندیشه‌ها و گزاره‌های جهت‌دهنده به هواداران بر تغییرات تدریجی و مسالمت‌آمیز جامعه تکیه کنند و آن‌ها را از کاربرد خشونت برای انجام تغییرات منع کنند. ثانیاً ساختار حکومت انسدادی نباشد و امکان اصلاح امور از راه‌های مسالمت‌آمیز و به شیوه‌های قانونی فراهم باشد. معمولاً حکومت‌هایی که دارای سازوکار دموکراسی پارلمانی هستند این امکان را بهتر فراهم می‌کنند. اما وقتی یک جنبش اجتماعی شکل انقلابی می‌گیرد که اولاً ساختار حکومت انسدادی باشد و کانال‌هایی که از طریق آن‌ها معضلات جامعه بتواند رفع شود بسته باشند و یا خوب کار نکنند. دوماً گفتمان جنبش انقلابی باشد. یعنی برای تغییر وضع موجود در این گفتمان بر اندیشه‌ها و گزاره‌هایی تاکید می‌شود که در خارج از ساختارهای موجود حکومتی و قانونی قرار دارند. جنبش‌های اصلاحی در یک ویژگی با جنبش‌های اصلاحی و در ویژگی دیگر با جنبش‌های انقلابی اشتراک دارند. از یک طرف گفتمان این جنبش‌ها مسالمت‌آمیز و مخالف خشونت است و از طرف دیگر ساختار حکومت انسدادی است. از این رو جنبش‌های اصلاحی کوشش می‌کنند مطالبات جنبش را از بیرون ساختار حکومتی اما بدون توسل به خشونت پیگیری کنند. (جلایی پور، ۱۳۸۹: ۱۳۳-۱۲۸)

متضاد که یکی از قطب‌ها دیگری را نفی می‌کند، توسط «ستیز» یا همان لحظه شدن نفی می‌شود. بنابراین نفی نفی به شکل جدیدی از شیوه تولید می‌رسد که مجدد همان روابط تضادی که به تناقض منتهی خواهد شد را در درون خود به همراه دارد. نفی نفی در تاریخ بشر ادامه خواهد داشت تا از شکل روابط انسانی طبقاتی ایجاد شده پس از جامعه اشتراکی اولیه دگرگونی و آمد و رفت شیوه‌های تولید، به مرحله‌ای از تاریخ بشر برسد که در آن دیگر روابط انسانی طبقاتی وجود ندارد و دوباره تضاد همچون مرحله اشتراکی اولیه در جامعه اشتراکی نهایی نیز به شکل تضاد بین انسان و طبیعت بازگردد.

اما فلسفه تحول تضاد در صورت‌های اجتماعی متفاوت در اندیشه مارکس چیست؟ نگاه او به مفهوم تاریخ و فرجام آن چیست؟ کارکرد جنبش‌های اجتماعی در این تاریخ در حال حرکت چیست؟ قطعاً به نظر مارکس فلسفه این تغییرات ساختاری و شدن‌های تاریخی صرفاً رسیدن به صورت‌بندی اجتماعی‌ای بنام «کمونیسم» نیست، و آن عنصر حقیقی که از پی این شدن‌ها باید محقق شود تا آرمان شهر مورد نظر او پدیدار شود، بوجود آمدن جامعه‌ای اشتراکی و انحلال مالکیت خصوصی نیست. بلکه عنصر حقیقی که جامعه راستین را از نگاه او می‌سازد مفهوم دیگری است. مارکس و هگل همانقدر که اشتراک نظر دارند در موارد مختلف نیز اختلاف نظرهای بسیاری دارند، با این وجود در خصوص تاریخ انسان دیدگاه‌های مرتبط و مکملی دارند؛ «برای هردو [مارکس و هگل]، تاریخ انسان برپاشنه تحقق‌دشوار آزادی انسان می‌گردد» (راک مور، ۱۳۸۴: ۲۸۳). پس در نظریه تحول تاریخی مارکس کارکرد حقیقی جنبش‌های اجتماعی پیش‌بردن جامعه انسانی به آن آزادی راستین است که انسان را از بطن پویش‌های تاریخی به اصل انسانی خودش بازگرداند.

### تضاد نیروهای هستی اجتماعی و تبلور آن در روابط طبقاتی

تضاد موجود میان نیروهای تولید و روابط تولید (زیرساخت / روساخت)، پس از گذار از شیوه تولید اشتراکی و ورود به جامعه طبقاتی، در قالب روابط طبقاتی بین دو طبقه «فرا دست» و «فرو دست» متبلور می‌شود. زیرا در مدل مارکس در هر عصری از دوره‌های تولید غیراشتراکی همواره دو طبقه اصلی وجود دارد؛ که یکی طبقه «استثمارگر»<sup>۱</sup> و دیگری طبقه «استثمار شده»<sup>۲</sup> است. این رابطه استثمار به کمک «ارزش افزوده» حاصل شده از کار طبقه فرو دست بوجود می‌آید. اما همین رابطه به دلیل افزون شدن شکاف طبقاتی بین دو طبقه به خطر می‌افتد. طبقه فرا دست با بهره‌کشی از طبقه فرو دست از طریق ستاندن ارزش افزوده روز به روز ثروتمندتر شده و طبقه فرو دست فقیرتر و دورتر از شرایط زندگی طبقه فرا دست. افزایش شکاف طبقاتی تاحدی پیش می‌رود که دیگر غیر قابل تحمل می‌شود. عدم تحمل منجر به شکل‌گیری جنبش طبقاتی فرو دستان شده و این جنبش اجتماعی به انقلاب ختم می‌شود.

مارکس از بروز تضاد ساختاری و عینی میان نیروها و روابط تولید در شرایط سرمایه‌داری پیشرفته بعنوان پیش‌درآمد ضروری انقلاب سخن می‌گوید (Giddens, 1971; 18-24). این تضاد ساختاری تنها پیش‌درآمد جنبش‌های انقلابی در دوران سرمایه‌داری نیست بلکه شرطی لازم در تمام صورت‌بندی‌های غیر اشتراکی است. طرح این پیش‌شرط در حالی است که نظریه‌پردازان متأخرتر جنبش‌های انقلابی، در شناسایی فرآیند جنبش‌ها مفهومی را بنام «شرایط

<sup>1</sup> - Exploiting Class

<sup>2</sup> - Exploited Class

انقلابی» مطرح می‌کنند. گرچه در گستره مفاهیم مارکس به صراحت به این مفهوم اشاره نشده، اما او بخوبی تشخیص داده که جنبش‌های اجتماعی - خصوصاً از نوع انقلابی - تحت شرایطی ایجاد می‌شوند. یکی از این شرایط انقلابی وجود تضاد ساختاری بین زیرساخت و روساخت است که تبلور عینی آن در روابط اجتماعی میان انسان‌ها همان تضاد طبقاتی است. در نتیجه افزایش شکاف طبقاتی به شکل تحمل ناپذیر مشخصه پدیدار شدن همان شرایط انقلابی است. اما در مدل مارکس هرچقدر هم که این شکاف افزایش یابد، اگر یکی دیگر از عناصر این شرایط فراهم نباشد جنبش اجتماعی شکل نخواهند گرفت. شرط کافی که در امتداد آن شرایط لازم ایجاد می‌شود، همان آگاهی (آگاهی طبقاتی) از این شرایط انقلابی بوجود آمده است.

اما سؤال این است که در مدل جنبش انقلابی مارکس شرایط لازم چگونه یکی پس از دیگری ایجاد شده و بعد شرط کافی (آگاهی طبقاتی) محقق می‌شود تا از طریق جنبش اجتماعی امکان‌گذار تاریخی و دگرگونی ساختار اجتماعی فراهم شود؟ پاسخ این سؤال بحث را به نقطه ورود مارکس در تحلیل واقعیت‌های اجتماعی می‌کشاند. مارکس در تحلیل اجتماعی از انسان آغاز می‌کند، البته نه انسان تنها و منفرد، بلکه خصیصه اصلی این انسان کار است. زیرا انسان برای مرتفع کردن نیازهای انسانی و حیوانی خود ناگزیر از کار اجتماعی است. پس این انسان ناگزیر در مناسبات اجتماعی ای درگیر می‌شود که همان مناسبات اجتماعی کار است. از این نقطه آغازین، مارکس پیش‌گزاره‌هایی را کشف و شناسایی می‌کند که از نظر او و انگلس همان پیش‌گزاره‌های هستی اجتماعی است و روابط دیالکتیکی بین این پیش‌گزاره‌ها علاوه بر شکل‌دهی به صورت‌بندی‌های اجتماعی هر عصر امکان‌گذار تاریخی از یک صورت‌بندی به صورت‌بندی دیگر را فراهم کرده و دگرگونی تاریخی را امکان‌پذیر می‌کند. از همین رو مارکس در یکی از متقدم‌ترین آثار خود با همکارش انگلس در صدد طرح پیش‌گزاره‌های اصلی حیات اجتماعی دیالکتیکی هستند. آن‌ها می‌گویند:

«پیش‌گزاره‌هایی که ما از آن‌ها آغاز می‌کنیم، نه دلخواهانه و نه جزمیات است، بلکه پیش‌گزاره‌هایی واقعی هستند که غفلت از آن‌ها تنها در تخیل می‌تواند صورت گیرد. آن‌ها عبارتند از افراد واقعی، فعالیت آنان و شرایط مادی زیست‌شان که یا از پیش موجود بوده و یا با فعالیت خودشان تولید شده است. بنابراین این پیش‌گزاره‌ها صرفاً می‌تواند به شیوه‌ای تجربی مورد بررسی قرار گیرد. نخستین پیش‌گزاره سراسر تاریخ انسان، طبعاً وجود افراد انسانی زنده است. بدین‌گونه، نخستین واقعیتی که باید لحاظ گردد سازمان بدنی این افراد و رابطه متعاقب آن‌ها با بقیه طبیعت است. بدیهی است ما در اینجا نمی‌توانیم نه به طبیعت جسمانی بالفعل انسان بپردازیم و نه وارد آن شرایط طبیعی که انسان خود را در آن یافته است بشویم، یعنی شرایط زمین‌شناختی، آب‌های زیرزمینی، اقلیمی و جز آنها. همه پژوهش‌های تاریخی باید از این پایه‌های طبیعی و تغییر وضع‌شان در طی تاریخ با فعالیت انسان‌ها، آغاز گردد» (مارکس و انگلس، ۱۳۸۹: ۲۸۶-۲۸۷)

پس هستی اجتماعی با رابطه دیالکتیکی پیش‌گزاره‌هایی مفصل‌بندی می‌شوند که رابطه تضاد گونه‌ای بین عناصر آن برقرار است. مثلاً طبیعت بعنوان بخشی مهمی از شرایط مادی زیست اجتماعی انسان‌ها در صدد تحمیل منطق خود بر تمام متعلقات خود و از جمله انسان است، اما انسان به دلیل برخوردار از ویژگی‌ای که امکان فعالیت و یا به تعبیر مارکس و انگلس «فعالیت افراد واقعی» را فراهم می‌کند، رابطه دیالکتیکی و نه یک‌طرفه و جبرگرایانه با طبیعت

برقرار می‌کند. پس به همین دلیل علاوه بر دو عنصر انسان و طبیعت، سومین عنصر پیش‌گزاره‌های هستی اجتماعی «فعالیت انسان» است.

این رابطه دیالکتیکی انسان و طبیعت و فعالیت انسان مسئله اساسی را در فهم و تحلیل مناسبات مختلف جوامع انسانی برایمان آشکار می‌کند: و آن اینکه انسان موجودی متعین شده از جبرهایی چون؛ جغرافیا، اقتصاد و دیگر ساختارهای اجتماعی نیست، و از اینجا خطایی فاحش در خوانش ماتریالیستی و جبرگرایانه از مارکس آشکار می‌شود.<sup>۱</sup> حتا مارکس و انگلس در پاسخ به این سؤال که «جامعه چیست؟» به صراحت باور به کنشگر بودن انسان‌ها را بیان می‌کنند. آن‌ها در پاسخ به این سؤال می‌گویند: «به هر شکل‌اش که می‌خواهد باشد. جامعه محصول کنش متقابل انسان‌هاست» (مارکس و انگلس، ۱۳۸۷: ۶۴)، همچنین در جای این عبارت آمده: «سرشت واقعی بشر مجموعه روابط اجتماعی است» (مارکس، به نقل از تامپسون، ۱۳۹۲: ۳۲۹).

اما چطور این رابطه دیالکتیکی بین پیش‌گزاره‌ها شکل می‌گیرد؟ گفته شد که مارکس انسان را به مثابه موجودی کارکن می‌بیند، و این وجه کار و تولید انسان، حیاط اقتصادی و شیوه تولید هر جامعه را رقم می‌زند. این فرآیند در اندیشه مارکس چنین رقم می‌خورد: نوع بشر جزئی از طبیعت است. حیات ذهنی و فکری بشر مقتضی وجود فیزیکی و مادی اوست. اما آدمیان برخلاف سایر گونه‌ها واجد استعداد برخورداری از حیاتی آگاهانه و استدلالی‌اند، تنها به این شرط که در وهله اول خود را به منزله موجوداتی طبیعی و دارای جسم و نیازهای واقعی فیزیکی حفظ کنند و حیاط ذهنی انسان در جسم او ساکن است؛ خواسته‌ها و نیازهای مادی نیز جزئی از تقدیر اوست. پس پیش از آنکه قادر به خردورزی و فرهنگ آفرینی باشد، باید خود را به منزله موجودی طبیعی حفظ کند. انسان موجودی خود بسنده نیست؛ جسم انسان منابعی را که برای تولید مثل به آن‌ها نیاز دارد تولید نمی‌کند. علاوه بر آن محیط طبیعی نیز بدون دخالت بشر آن چه را که انسان برای حیات به آن نیاز دارد تأمین نمی‌کند. انسان‌ها نه تنها باید برای بقا چشم امید به طبیعت داشته باشند، بلکه باید برای ارضای نیازهای جسمی در آن دخل و تصرف کنند، بعبارت دیگر انسان‌ها صرفاً از طبیعت تغذیه نمی‌کنند، بلکه برای بقا آن را تغییر می‌دهند. از این رو ما بعنوان افراد انسانی، در حین تغییر محیط طبیعی برای بقا سرشت انسانی خود را نیز می‌سازیم. مارکس دقیقاً همین واقعیت انسان‌ها سرشت خود را از طریق کار می‌سازند و ویژگی منحصر به فرد آدمی برمی‌شمارد. نتیجه منطقی این امر آن است که باید ذهنیت بشر و محصولات آن - فرهنگ - را در ارتباط با حیات تولید مادی وی بفهمیم (سیدمن، ۱۳۸۸: ۴۲ - ۴۳).

<sup>۱</sup> - در حالی که بسیاری از شارحان (خصوصاً در ایران) بدون استناد به آثار مارکس به دلیل کاربرد اصطلاح ماتریالیسم در اشاره به این روش مارکس آن را ماتریالیستی و جبرگرایانه می‌نامند؛ آلن و وود (۱۳۸۶: ۲۲۶) در شرح ماتریالیسم تاریخی می‌گویند: «هیچ نوع جبرگرایی فلسفی از این دعاوی مستفاد نمی‌شود»، باب جِسْپ (۱۳۷۹: ۴۲) نیز در اینخصوص می‌گوید «انگلس بعدها صحت تعابیر افراطی‌تر از ماتریالیسم تاریخی را که بر نقش تعیین‌کننده تکنولوژی و یا بطور کلی‌تر بر نقش اقتصاد تاکید بیش از حدی داشت، مورد تردید قرار داد». درجایی دیگر هله (۲۰۰۵) نظر زیمل درخصوص نادرستی فهم ماتریالیستی از روش «ماتریالیسم تاریخی» را نقل کرده و خودش نیز هم نظر با زیمل عبارت ماتریالیسم را در نام گذاری این روش ناروا و گمراه کننده می‌داند.

برای اطلاع بیشتر از نظریه و روش «ماتریالیسم تاریخی» مارکس و فهم غیر ماتریالیستی از آن می‌توان به ح.ا. تنهایی (۱۳۹۱: ۱۷۷-۲۰۱) و منابعی که در این متن به آن‌ها ارجاع داده شده نگاه کرد.



در نتیجه در رابطه دیالکتیکی عناصر ماتریالیسم تاریخی - که همان پیش‌گزاره‌های مورد بحث هستند - تضادی تعریف شده بین عناصر وجود دارد. در همان سپیده‌دم تاریخ که هنوز این روابط متضاد به شکل طبقاتی تبدیل نشده بود، اگر این تضاد بین انسان و طبیعت از شکل تعریف شده آن خارج می‌شد، این تضاد منجر به تخریب طبیعت و یا در صورت چیره شدن عنصر دیگر (طبیعت) بر انسان، همچون برخی از جانورانی که امروزه به دلیل کشف فسیل و بقایای مادی تنها نامی از آنها در تاریخ طبیعت وجود دارد از انسان نیز چنین اثری باقی می‌ماند. در نتیجه از همان آغاز رابطه دیالکتیکی عناصر ماتریالیسم تاریخی با خود جلوه‌هایی از تضاد را نیز به همراه دارند، که خروج این روابط متضاد از شکلی و تبدیل به حالتی دیگر منجر به دگرگونی‌های اساسی خواهند شد.

در رویکرد مارکس - و همچنین انگلس - از آغاز هستی اجتماعی رابطه دیالکتیکی توأم با تضاد بین عناصر ماتریالیسم تاریخی وجود داشته و تا واپسین شکل صورت‌بندی اجتماعی که مجدد رابطه طبقاتی متضاد منحل می‌شوند وجود دارد و از بین نخواهد رفت. یعنی این تضاد بین انسان و طبیعت از متقدم‌ترین شکل صورت‌بندی اجتماعی تا واپسین شکل آن استمرار دارد. پس مهم‌ترین مفهوم مکتبی‌ای که مارکسیسم را به مارکس پیوند می‌زند همین نوع تصور و تعریف از استمرار تضاد اجتماعی است. (Wallace and C, Richard, 1989).

پس سرشت انسان امری ذاتی و از پیش موجود نیست. این سرشت امری متعین شده از شرایط مادی، طبیعت و جغرافیا هم نیست. بلکه این سرشت از خلال بستر دیالکتیکی تاریخ اجتماعی بر ساخته می‌شود. این سرشت اجتماعی انسان و صورت‌بندی‌های اجتماعی در هر زمان و مکانی بر ساخته آن رابطه دیالکتیکی است. این بر ساخته اجتماعی متعین از ساحت غیرمادی یا ایده‌های انسانی از پیش موجود هم نیست. اساساً اگر چنین باشد که این هستی اجتماعی توسط یکی از عناصر اعم از مادی و یا ذهنی تعیین شود، این گونه تحلیل با آن منطق و روش‌شناسی دیالکتیکی مارکس که از استاد خود هگل به عاریت گرفته است، متناقض می‌نماید. در بر ساخته شدن تاریخ اجتماعی بشر آنچه که اصل و مهم است، شرایط عینی و واقعی زیست این انسان است. پیش‌تر نیز بیان شد که این شرایط واقعی همان انسان در حین کار است و نه انسان نشسته بر تفکر و ایده‌پردازی. بنابراین هر گونه ایده‌پردازی و تفکر در رابطه دیالکتیکی با شرایط مادی در حین کار و روابط اجتماعی شکل می‌گیرد و از سوی دیگر هیچ عنصر مادی پیش از درگیر شدن در این رابطه دیالکتیکی - که از نوع تضامن متقابل است - هستی اجتماعی نیافته است. هر عنصر مادی از قبیل طبیعت، تنها زمانی هست هست خود را در عالم اجتماعی می‌یابد که در این رابطه دیالکتیکی ماتریالیسم تاریخی بشمار آید. لازم به یادآوری است که رابطه دیالکتیکی موجود در ماتریالیسم تاریخی متفاوت از نوع رابطه دیالکتیکی حاکم بر تضاد طبقات انقلابی است. آن یکی دیالکتیک قطبی تک اسلوبی و این نوع حاکم بر ماتریالیسم تاریخی از نوع تضامن متقابل است. این‌ها دو گونه دیالکتیک متفاوت از هم هستند که گورویچ (۱۳۵۱: ۱۵۲-۲۰۵) در دستگاه نظری مارکس شناسایی کرده و ح.ا. تنهایی (۱۶۶-۲۴۹: ۱۳۹۱ ب) شرح آن را بسط داده است.

پس در یک شرایط عینی و واقعی دیالکتیکی، ساحت کلی جامعه انسانی شکل می‌گیرد. این است آن ماتریالیسم تاریخی مارکس که به غلط با ماتریالیسم و جبرگرایی که یک نوع بینش غیردیالکتیکی است، یکی پنداشته می‌شود و بر این اساس یکی از بنیان‌های کج‌فهمی اندیشه مارکس پی‌ریخته می‌شود.

روابط متضاد بین عناصر ماتریالیسم تاریخی به شکل دیگری نیز نمود پیدا می‌کند، که همان تضاد بین شرایط مادی و شرایط ذهنی هستی اجتماعی است. این شکل از تضاد در اندیشه مارکس با عنوان تضاد زیرساخت و روساخت نیز مورد اشاره قرار گرفته است. تضاد زیرساخت و روساخت که در صورت‌بندی‌های طبقاتی به شکل تضاد طبقاتی متبلور می‌شود، در تمام دوره‌ها از حالت منظم و قابل تحمل توسط بخش عظیمی از نیروهای اجتماعی به شکل غیر قابل تحمل تبدیل می‌شود. این خروج از حالت منظم و تعریف شده در چارچوب‌های جامعه، اتفاق نمی‌افتد، مگر بواسطه افزایش شکاف طبقاتی ناشی از بهره‌کشی روز افزون. تمام این پیش‌آمدها، پیش‌زمینه‌ای است که حلقه نهایی آن‌ها آگاهی از وضعیت موجود توسط طبقه بهره‌کشی شونده ناآگاه است. با این وجود این مقدمات منتهی شونده به جنبش اجتماعی که در پس آن احتمالاً انقلاب خواهد بود، در تمام دوره‌های طبقاتی ممکن الوقوع هستند. اما مارکس در واپسین تجدید نظرهای خود براساس همان روش‌شناسی آغازین خود که رجوع به اصل واقعیت در فرآیند طبیعی خود - و یا به تعبیر جرج هربرتمید «اصل روش‌شناسی طبیعت‌گرایی» و یا به اصطلاح بلومری بینش و روش‌شناسی «فرود به زمین»<sup>۱</sup> - را سرلوحه قرار داده بود، به طبیعت جوامع گوناگون سرمایه‌داری نگریسته و از تطبیق دیالکتیکی سطح تجربی و نظری به تجدید نظری مهم رسید که اغلب در شرح‌ها و تحلیل‌ها از آن غفلت شده است. مارکس در سخنرانی خود در آمستردام در سال ۱۸۷۲ می‌گوید:

«می‌دانیم که قوانین و رسوم کشورهای گوناگون باید در نظر گرفته شود و انکار نمی‌کنیم که کشورهای هستند مثل انگلستان، ایالات متحده آمریکا و حتا هلند که در آن‌ها کارگران ممکن است از راه‌های مسالمت آمیز به آرمان‌های خود دست یابند، اما در مورد همه کشورها این گفته صادق نیست» (مارکس به نقل از بشیریه، ۱۳۸۴: ۳۰)

بنابراین پیش‌روی تاریخ بواسطه تضاد تبدیل شده به نبرد طبقاتی، نیازمند جنبش‌های اجتماعی است که بیش از همه نوع انقلابی آن در نزد مارکس مورد توجه بوده، اما با توجه به ماهیت متنوع صورت‌بندی اجتماعی سرمایه‌داری در جوامع مختلف، شکل‌های غیر انقلابی جنبش‌های اجتماعی را نیز - هرچند بطور مختصر و اشاره‌ای گذرا - می‌توان در آثار او یافت. زیرا «مارکس و انگلیس در اواخر عمر خود از انقلاب مسالمت سخن می‌گویند» (رحیمی، ۱۳۸۳: ۱۰۶). این جملات و اظهار نظرها را در واپسین تجدید نظرهای مارکس در حالی می‌توان یافت که دو نحله (ارتدکس و تجدید نظر طلب) مارکسیسم به دلیل کم‌خوانی آثار او و انگلس دچار کج‌فهمی‌های عمده‌ای شده‌اند و حتا این کج‌فهمی‌ها در محافل آکادمیک نیز راه یافته است. مارکسیست‌های تجدید نظر طلبی همچون برنشتاین (۱۹۶۱) انتقاداتی را بر مارکس وارد دانسته و درصدد اصلاح نظریه انقلابی وی هستند. یکی از اصول مورد تاکید آنها در این اصلاح نظری آن است، که از نظر آنها برخلاف آنچه که مارکس معتقد است در شرایط فعلی انقلاب خشونت بار جای خود را به تحول و تکامل تدریجی جامعه سرمایه‌داری می‌سپارد. این انتقاد و برخی انتقادات دیگر در حالی است که اگر این قرائت ماتریالیستی را از مارکس کنار گذاشته و آثار او به دقت مطالعه شود، شاید اصلاً ضرورتی برای طرح بسیاری از این نقدها و اصلاحات نظری نتوان یافت. اما اشکالات پیش‌آمده در خوانش و تفسیر نظریه جنبش اجتماعی کارل مارکس به این نحله ختم نمی‌شود و مارکسیست‌های ارتدکس همچون لوکزامبورگ و لنین نیز

<sup>۱</sup> - Down - to - earth

با همین گونه فهم از این نظریه بر ضرورت انقلاب تأکید کرده و اقدام نظری سوسیال دمکرات‌های (مارکسیست‌های) تجدیدنظر طلب را حیل‌های جدید سرمایه‌داری که از کاربرد روش‌های اجبارآمیز ناتوان شده می‌دانند (P.Gay, 1962). مشخصاً برخی دلیل اینگونه خوانش و تفسیر ناقص از مارکس را در نزد مارکسیست‌های اصلاح طلب کم‌خوانی دانسته و معتقدند که کسانی چون ادوارد برنشتاین آشنایی چندانی با ریشه‌های فلسفی مارکس و به ویژه دستگاه فلسفی هگل نداشتند (Licktheim, 1961; 289-290)، اما در خصوص مارکسیست‌های ارتدکس - که برخی از آن‌ها رهبران سیاسی بلوک شرق بودند - دقیقاً نمی‌توان تشخیص داد که دلیل این گونه تفسیر ناقص و ماتریالیستی از اندیشه مارکس؛ مصلحت سیاسی بوده یا کم‌خوانی علمی، اما مشخص است که اندیشه‌های مارکس در ایران بیشتر از روزنه همین مارکسیسم ارتدکس حزبی معرفی شده است. پس طبیعی است که تفسیر رایج از مارکس در ایران تفسیری ماتریالیستی باشد.

### شکل‌گیری جنبش اجتماعی پرولتاریا از درون صورت‌بندی اجتماعی سرمایه‌داری

یکی از نکات بسیار مهم تئوری جنبش‌های اجتماعی مارکس که در تئوری پردازی‌های جدید می‌تواند کمکی به محققین نماید این است که: نیروهای اجتماعی مورد نیاز برای جنبش‌های اجتماعی هر دوره و یا هر شکل از صورت‌بندی اجتماعی مشخص شده توسط شیوه تولید مشخص، توسط همان ساخت اجتماعی، در درون خودش شکل گرفته و رشد می‌کند (گرب، ۱۳۷۳: ۴۵-۴۱). به همین دلیل - برخلاف تصور برخی تحلیل‌های سطحی اولیه - مارکس بورژوازی را ستایش می‌کند و نه تقبیح و تدفین، زیرا دیالکتیک او راه بجایی می‌برد که همان فضائلی که او به سبب‌شان بورژوازی را می‌ستاید، دست آخر موجب دفن بورژوازی خواهد شد (برمن، ۱۳۸۶: ۶۶). این پرورش نیروهای متضاد در درون خود، گرچه در تمام دوره‌های طبقاتی شکل می‌گیرد اما در شیوه تولید بورژوازی بیش از همه مورد توجه مارکس است. او می‌گوید: «ایجاد انقلاب مستمر در تولید و در انداختن آشوب بلاوقفه در تمامی رابطه‌های اجتماعی و عدم یقین و تلاطم پایان‌ناپذیر، عصر بورژوازی را از تمامی اعصار قبلی متمایز می‌سازد» (مارکس، به نقل از: برمن، همان: ۶۷). به دلیل اهمیتی که مارکس برای تحلیل دوره مذکور قائل است با جزئیات بیشتری طی فرآیند پرورش و رشد نیروهای اجتماعی متضاد و تحرک آن‌ها تا شکل‌گیری یک جنبش اجتماعی را شرح می‌دهد.

شرحی که برای چگونگی شکل‌گیری یک جنبش اجتماعی و مراحل آن در آثار مارکس می‌توان بازشناسی کرد چنین است؛ پویای نیروهای اجتماعی خصوصاً در نظام‌های سرمایه‌داری باید چنان پیش‌رود که جامعه دو قطبی شود. در این حالت روابط تضادی بین دو قطب از حالت تعریف شده در درون چارچوب سازمان روابط اجتماعی خارج شده و به تناقض تبدیل می‌شود. این تناقض در مهم‌ترین صورت‌بندی اجتماعی مورد توجه مارکس چنین پیش می‌رود که از ویرانه‌های فئودالیسم، سرمایه‌داری ظهور می‌کند. دلایل و مصادیق عملی و تاریخی این نظام پیشین و برآمدن نظام جدید را ادوارد ج گرب<sup>۱</sup> (۱۳۷۳: ۳۹) بخوبی در نظریه مارکس شرح می‌دهد. در این شرح؛ سفرهای اکتشافی، پیدایش بازارهای جدید، رشد تکنولوژی جدید و تولیدکار، شروع بکار کارخانه‌های جدید، عدم توان رقابت

<sup>۱</sup> - Edward. G Grabb

فئودال‌ها با اربابان کار جدید و تضعیف اشرافیت و عدم توانایی نگهداری رعیت‌ها یا همان نیروهای کار در زمین‌های فئودالی، به ترتیب پیش آمده و منجر به مهاجرت کارگران یا همان نیروهای اجتماعی شکل دهنده جنبش اجتماعی انقلابی می‌شود. پس این رخ دادهای تاریخی منجر به شکل‌گیری هسته اولین طبقه کارگر می‌شود، و به این شکل سرمایه‌داری نیروهای اجتماعی مورد نیاز جنبش برانداز خود را شکل می‌دهد.

گسترش مراکز شهری بزرگ، زمینه‌ای برای تجمع فزاینده کارگران شهری را ایجاد می‌کند. تمرکز روزافزون تولید در کارخانه‌های بزرگ که کارگران متعددی در آن‌ها کار می‌کنند، ماهیت اجتماعی تولید را نمایان می‌سازد و نیز بدین معنی است که کارگران در مجاورت یکدیگر جمع می‌شوند و بدین وسیله بنیان دیگری برای آگاهی آنها از پایگاه طبقاتی و وضع اسفناک مشترکشان پی‌ریزی می‌شود (مارکس و انگلس، ۱۳۸۶). تمایل بورژوازی به کسب سود بیشتر منجر به تولید بیش از تقاضای بازار می‌شود، پس برای جبران این خسارت ناشی از عدم توازن پیش آمده بر کارگران فشار آورده و بخشی از آن‌ها را موقتی بیکار می‌کند. بیکار شدن بخشی از بدنه مصرف‌کننده تولیدات این کارخانه‌ها بحران اقتصادی و همچنین سیاسی را افزایش داده و این بحران خرده بورژواها را نیز به طبقه زیرین جامعه می‌راند. پس گرچه در آثار مختلف مارکس در برهه‌های مختلف تاریخ سرمایه‌داری از اقشار و طبقات مختلف نام برده می‌شود، اما برای شکل‌گیری جنبش اجتماعی و فرارسیدن برهه انقلابی جامعه باید دو قطبی شود. این ساختار دوقطبی شده توده، انبوهی از جامعه که متجانس با یکدیگر هستند را در مقابل اقلیتی متشکل قرار می‌دهد. دقیقاً همین عدم تشکل نقطه ضعف این انبوه فرودست است که امکان بهره‌کشی آن‌ها را توسط آن اقلیت فراداست فراهم می‌کند. آن ارزش افزوده که امکان بهره‌کشی بیشتر و بیشتر را مهیا می‌کند روز به روز بر این شکاف بین دو قطب متضاد افزوده و آن‌را به سمت تناقض سوق می‌دهد.

ظهور سهام‌داری و شرکت‌های سهامی عام، یکی از ابداع‌ها و رهبری‌های طبقه سرمایه‌دار برای حرکت به سوی مراحل بالاتر و بهتر است. در این بخش از تحول نظام سرمایه‌داری پیشرفته، مالکیت شرکت‌ها بطور فزاینده‌ای فقط بر روی کاغذ منعکس می‌شود، بدین صورت که عده‌ای فقط سهام خریداری می‌کنند بدون اینکه بخواهند در امور داخلی و تولیدی شرکت سهیم باشند. به نظر مارکس در چنین نظامی، این امر برای کارگران به وضوح آشکار می‌شود که مالکیت درایی صرف، در اصل هیچ نقشی در فعالیت‌های تولیدی ندارد. پس این آشکار شدن، جلوه‌گر غیرضروری بودن بورژوازی می‌شود (همان: ۴۴-۴۵).

بطور خلاصه طی مراحل عملی شکل‌گیری جنبش اجتماعی و انقلاب را در مدل مارکس چنین می‌توان بیان کرد: با رشد نیروهای سرمایه‌داری طبقه کارگر شکل گرفته و توده عظیمی که در این طبقه قرار گرفته‌اند به لحاظ روابط طبقاتی از وضعیت یکسانی برخوردارند. اما به دلیل عدم آگاهی از این وضعیت مشابه با دیگران و موقعیت‌شان در روابط تولید و کار هنوز طبقه به معنای واقعی آن شکل نگرفته و طبقه موجود هنوز «درخود» است. اقلیت سازمان‌یافته که طبقه فرادست را تشکیل می‌دهند به همین دلیل سازمان‌یافتگی خود، اکثریت ناآگاه را استثمار کرده است. این بهره‌کشی روزافزون که توسط «ارزش‌اضافی» ایجاد می‌شود، منجر به فقیرتر شدن و تضعیف هرروزه طبقه «درخود» فرودست می‌شود. پس این بهره‌کشی شکاف طبقاتی را افزایش داده و افزون‌تر شدن شکاف طبقاتی زمینه‌ساز ایجاد آگاهی طبقاتی می‌شود. اینکه این آگاهی طبقاتی توسط خود طبقه کارگر بدست می‌آید و یا یک قشر

روشنفکر پیشرو آن را ایجاد می‌کند از موضوعات محل مناقشه در نزد مارکسیست‌ها بوده است. (کوهن، ۱۳۸۰: ۱۳۴-۱۳۹)

با کسب آگاهی طبقاتی، «طبقه درخود» به «طبقه برای خود» تبدیل می‌شود. در ادامه با آگاه شدن از استثماری که صورت می‌گیرد برای سرنگونی طبقه فرادست و برهم زدن این رابطه ناعادلانه تولید، طبقه فرودست متشکل شده، و جنبش اجتماعی از نوع انقلابی شکل می‌گیرد.

به نظر می‌رسد نیروهای سرمایه‌داری با شناسایی این مراحل شکل‌گیری جنبش اجتماعی که آن را عقیم کرده‌اند و یا به تعبیر برخی آن را به تعویق انداخته‌اند. ح.ا. تنهایی (۳۹۳: ۱۴۲) می‌گوید: «در این میان سرمایه‌داری بیشترین سود را از جامعه‌شناسی مارکس برد و عواملی که می‌توانست منشاء انقلاب باشد را از نظریه مارکس برگرفته و سعی کرد به نحوی آن‌ها را خنثی کند». پس برای رشد طبقه متوسط بعنوان طبقه خنثی یا طبقه‌ای که نه متعلق به بورژوا و نه متعلق به پرولتر باشد را رشد داد. گسترش زندگی قسطی و سهم کردن کارگران در همان برگه‌های سهام که به تعبیر گِرپ زمینه‌ساز آگاهی طبقاتی بود از مهم‌ترین تاکتیک‌های عملیاتی بورژوازی بودند؛ مارکس زیرک‌تر از آن بود که چنین عملکردی از سرمایه‌داری را نادیده گیرد و در واقع واپسین تجدید نظرهای او در خصوص تحول تدریجی در برخی کشورها از همین رو است.

#### تنوع در عناصر ماتریالیسم تاریخی و برآمدن صورت‌بندی آسیایی

شرح مفصلی که تاکنون از نظریه مارکس ارائه شد، از مقدماتی اولیه در نظریه او آغاز شد تا چرایی و چگونگی شکل‌گیری یکی از مهم‌ترین انواع جنبش‌های اجتماعی تاریخ بشر در اندیشه او یعنی جنبش کارگری شرح داده شود. اما آیا می‌توان به همین شکل این گونه از جنبش‌های کلاسیک و انقلابی را در تمام نقاط جهان به انتظار نشست؟ آیا چنین مراحلی از خلال رشد نیروهای سرمایه‌داری که پایه‌های خود را بر ویرانه‌های فئودالیسم بنا کرده در تمام جوامع ایجاد خواهد شد؟ اگر پاسخ این پرسش مثبت باشد پس باید مارکس را معتقد به یک خط سیر تکاملی برای کل جوامع دانست. گرچه شواهد و مستندات بسیاری می‌توان در آثار مارکس و انگلس یافت که گویای زبان مشترک آن‌ها با تکامل‌گرایان است، اما به این نکته نیز در آثار آنها باید توجه کرد که تکامل‌گرایی آنها تک خطی نیست.

در بحث از بخش پویای‌شناسی دستگاه نظری مارکس مهم‌ترین مفهوم و موضوع مطرح «ماتریالیسم تاریخی» است. آیزایا برلین (۱۳۸۷: ۱۵۸) در این خصوص می‌گوید: «هیچ‌گاه شرح کامل یا سیستماتیک درباره ماتریالیسم تاریخی به قلم خود مارکس منتشر نشد». از نظر وی، مارکس «خودش ماتریالیسم تاریخی را نظام فلسفی جدیدی تلقی نمی‌کرد، بلکه بیشتر نوعی روش تحلیل اجتماعی و تاریخی می‌دانست، و مبنایی هم برای استراتژی سیاسی». مسئله اساسی در ماتریالیسم دیالکتیکی و پویایی‌شناسی اجتماعی مارکس این است که هرگز درصدد پیش‌بینی مراحل تحول اجتماعی تمام جوامع از خلال یک خط سیر مشخص نبود. «آنچه در این روش‌شناسی او قابل پیش‌بینی است حرکت عام و کلی تاریخ است که به سوی جامعه بی‌طبقه نهایی سیر می‌کند» (تنهایی، ۱۳۹۱: ۱۹۴). به همین دلیل همانگونه که آیزایا برلین یادآور می‌شود؛ مارکس در اواخر عمر از طرز استفاده بعضی از پیروان از نظریه‌هایش شکایت کرد، چون این پیروان تصور می‌کردند که انگار نوعی «فرمول جبری» در اختیار دارند، که آن‌ها را از کار

دشوار بررسی تاریخی معاف می‌کند. (برلین، همان: ۱۶۰). از همین رو نامه‌ای به یکی از مفسر روس خود (میخالفسکی) می‌نویسد که نکته اساسی مورد تاکید ما در همان نامه آمده است. میخالفسکی کوشش می‌کرد تا طرح مارکس در مورد ریشه‌های سرمایه‌داری در اروپای غربی را به نظریه‌ای فرا تاریخی تبدیل کند و نتیجه بگیرد که بر مبنای آن هر ملتی، علی‌رغم هرگونه وضعیت تاریخی که دارد ضرورتاً این راه را می‌پیماید. اما مارکس در نامه‌ای که به وی می‌نویسد کوشش وی را مردود می‌داند. در این نامه مارکس آشکارا روسیه را از صحنه تکوین سرمایه‌داری به گونه‌ای که در کتاب «سرمایه» آمده است، کنار می‌گذارد و تاکید می‌کند که آن مراحل پویایی‌شناختی فقط با نگاه به انگلستان و اروپای غربی ترسیم شده است (Marx and Engels, 1953, 379-412). در یک متن به فارسی ترجمه شده نیز این نامه چنین آمده است:

«او [میخالفسکی] اصرار دارد که تحلیل تاریخی مرا از شکل‌گیری سرمایه‌داری در اروپای غربی به یک تئوری تاریخی - فلسفی در مورد راه عمومی تحول همه کشورها تبدیل نماید که بدون توجه به شرایط تاریخی مشخص آن‌ها بوسیله تقدیر تجویز شده است... اما با عرض معذرت از حضور ایشان، او در مورد من بسیار زیاد لطف می‌کند. در ضمن بسیار زیاد هم به من تهمت می‌زند» (مارکس و انگلس ۱۳۸۰ الف: ۱۵۳).

زایتلین در شرح این اعتراض مارکس به تحلیل جبرگرایانه از نظریه‌اش می‌گوید: «مارکس نه طرفدار تکامل‌گرایی است و نه طرفدار سایر فلسفه‌های فراتاریخی، او به روشنی، نظریه‌های اجتماعی خود را بر پیشینه تاریخی، بر شواهد ملموس تجربی - تاریخی بنا می‌نهد، و علاقه‌مند است که نظریه‌هایش با این معیار مورد قضاوت قرار گیرد» (زایتلین، همان). بر همین اساس هم مارکس و هم انگلس معتقدند که بدون دانش تجربی خاص نمی‌توان درباره تاریخ قضاوت کرد، زیرا ویژگی‌های هر جامعه‌ای نسبت به دیگر جوامع گوناگون است و نمی‌توان به قوانین کلی و مطلقی در جهان رسید (مارکس و انگلس، ۱۳۸۰: ۸۳).

پس با این توضیحات و با استناد به برخی متون از خود مارکس و شارحان این نتیجه کلی مستفاد می‌شود که؛ مناسبات اجتماعی و خصوصاً مسیر تحول و پویایی تاریخ تمام جوامع یکسان نیست، گرچه در برخی کلیات می‌توان اشتراکاتی در آن‌ها یافت و حرکت کلی تاریخ جوامع را در یک مدل سه مرحله‌ای عام (اشتراکی اولیه، طبقاتی و اشتراکی نهایی) جای داد، اما همانقدر که در این کلیات اشتراکاتی وجود دارد، چندین برابر آن در جزئیات تفاوت‌ها و تنوعات بسیاری وجود دارد. زایتلین به خوبی دریافته است که هدف اصلی چارچوب نظری مارکس تهیه دستورالعملی بود برای کشف روابط تودرتو و از نظر تاریخی تحول‌پذیری که میان اقتصاد و سایر ابعاد جامعه وجود دارد (Zeitlin, 1968, 118-119). از همین رو آنچنان که آمد نه تنها از نظر مارکس مراحل تکامل تک خطی و جهانشمولی که تمام جوامع ناگزیر از پشت سر گذاشتن آن‌ها باشند وجود ندارد، بلکه صورت‌بندی اجتماعی هر جامعه‌ای در هر عصری برآیندی است از رابطه دیالکتیکی طبیعت، انسان و فعالیت او. پس چنانچه تغییری در نیروهای طبیعت و یا همان محیط جغرافیایی و اقلیم محصور شده در آن صورت گیرد، این انسان است که باید با فعالیت خود این رابطه دیالکتیکی را تنظیم کند.

از این نکته دیالکتیکی بودن صورت‌بندی‌های اجتماعی در اندیشه مارکس، موضوع مهم دیگری فهمیده می‌شود که تنوع صورت‌بندی‌های اجتماعی غیر غربی - و یا به اصطلاح شرقی - را می‌توان در چارچوب آن فهمید. آن موضوع

مهم همان است که کارل ویتفوگل بافهم آن از آراء مارکس مطالعات و نظریه‌پردازی‌های خود را در حوزه شرق شناسی آغاز می‌کند. مسئله این است که؛ اقلیم و شرایط جغرافیایی در همه‌جای کره زمین یکسان نیست، پس به دلیل متغیر بودن طبیعت، این رابطه دیالکتیکی بین سه پیش‌گزاره مطروحه مارکس و انگلس نیز متفاوت خواهند بود. بنابراین در اقلیم‌ها و تنوعات جغرافیایی مختلف تنوعی از ساخت‌های اجتماعی را شاهد خواهیم بود. بر همین اساس ویتفوگل در آغاز اثر کلاسیک خود می‌نویسد: «گر شرایط نهادی را مساوی در نظر گیریم تفاوت در محیط طبیعی است که شکل‌گیری صورت‌های تازه‌ای از تکنولوژی، معیشت و نظارت اجتماعی را اجازه می‌دهد یا از آن جلوگیری می‌کند» (ویتفوگل، ۱۳۹۱: ۳۲).

مارکس در تحلیل مناسبات اجتماعی مختلف همواره بینش دیالکتیکی خود را حفظ کرده و نه تنها دچار جبرگرایی نشد، بلکه «کوشش مارکس - برخلاف نظر خیلی‌ها که می‌گویند او همه چیز را به اقتصاد نسبت داده است - بر این بود که از رابطه متقابل عوامل اقتصادی و غیر اقتصادی (فرهنگی - سیاسی) از کل هستی اجتماعی انسان پرده بردارد» (محیط، ۱۳۸۹: ۵۲). این رویکرد انسان‌گرایانه برخلاف نظر کسانی که دو گونه مارکس را از هم تفکیک کرده‌اند - و مارکس جوان را انسان‌گرا و مارکس پیر را ماتریالیسم و جبرگرا معرفی می‌کنند - در آثار متأخر او (مارکس، ۱۳۷۸: ۲۷۲) نیز یافت می‌شود، همین بینش انسان‌گرایانه و تأکید بر دیالکتیک بین پیش‌گزاره‌های حیات اجتماعی، دو مفهوم حساس «کنش» و «دیالکتیکی» بودن واقعیت اجتماعی را در اختیار پژوهشگران و نظریه‌پردازان اجتماعی قرار می‌دهد، که بطور عام در بحث از پدیده‌های اجتماعی متنوع و بطور خاص در تحلیل و نظریه‌پردازی جنبش‌های اجتماعی بسیار مفید خواهند بود. با در نظر گرفتن این دو مفهوم می‌توان از دستگاه نظری مارکس در خصوص جنبش‌های اجتماعی چنین تحلیل‌هایی فراتر از آنچه در متون متعدد آمده است به دست آورد: اول آنکه بنابر همان ماهیت دیالکتیکی پدیده‌ها، تنوع گونه‌ها نیز ممکن است. این تنوع نظام سرمایه‌داری را نیز درنوردینده و به همین دلیل مشاهده تنوعات موجود بین صورت‌بندی مکانی و زمانی از سرمایه‌داری مارکس و انگلس را برآن داشت تا تحول تاریخی از راهی غیر از جنبش‌های انقلابی را امکان‌پذیر دانسته و در واپسین تجدید نظرهای خود اقرار کنند که احتمال‌گذار تدریجی و مسالمت‌آمیز در برخی جوامع همچون ایالات متحده آمریکا و انگلیس وجود دارد. دو آنکه، تنوع در طبیعت، صورت‌بندی متفاوتی از سه شکل شیوه تولید؛ باستانی، فئودالی و بورژوازی را در نقاط دیگر کره زمین امکان‌پذیری کرده و این صورت‌بندی متفاوت آشکالی متفاوت از مناسبات طبقاتی، دولت، خصیصه اجتماعی (خصیصه شیوه تولید)، ... و در نهایت مراحل وگذار تاریخی را با خود به همراه داشته است. مسئله مورد تأکید در این یادداشت از صورت‌بندی برآمده از شیوه تولید آسیایی، جنبش‌های اجتماعی است. اما برای دست یافتن به تحلیلی در دستگاه نظری مارکس از جنبش‌های اجتماعی موجود در شیوه تولید آسیایی باید به برخی وجوه اجتماعی دیگر همچون؛ طبیعت، سازمان کار اجتماعی، دولت، روابط طبقاتی و تضاد اجتماعی نیز نظری داشت. برای دسترسی به این تحلیل جامع باید از همان نقطه شروع کرد که مارکس در تبیین روابط موجود در نظام سرمایه‌داری از آنجا شروع کرده است.

### چگونگی برآمدن صورت‌بندی آسیایی و شکل‌گیری روابط مالکیت در آن

مارکس در تبیین مناسبات اجتماعی مختلف در صورت‌بندی موسوم به شیوه تولید آسیایی نیز از همان سه پیش‌گزاره ماتریالیسم تاریخی شروع می‌کند. به همین دلیل تفاوت در عناصر ماتریالیسم تاریخی در شرق، تاریخ اجتماعی متفاوتی از غرب را رقم خواهد زد. اقلیم و طبیعت به عنوان یکی از عناصر اصلی ماتریالیسم تاریخ در شرق متفاوت از غرب است.

گرچه مارکس این پیش‌گزاره‌های ماتریالیسم تاریخی را در ایدئولوژی آلمانی مطرح می‌کند و حتا برخی برای رد دیدگاه انسان‌گرایانه مارکس - که در کنار شرایط مادی حیات اجتماعی برای کنش انسانی نیز بعنوان سازنده هستی اجتماعی وزنی قائل است - آن را به کارهای اولیه او نسبت داده و مارکسی که این دیدگاه را بیان می‌کند فیلسوف و جوان و مارکس نهایی را ماتریالیسم و پیر معرفی می‌کنند، ولی همانطور که پیش از این ذکر شد، علاوه بر رد این تقسیم‌بندی توسط مارکس‌شناسان بزرگ که برخی از آن‌ها در صفحات پیشین ذکر شد، آلن میکسینز وود، نیز اظهار نظری می‌کند که احتمالاً از نظر بسیاری از اصحاب علوم انسانی - خصوصاً در ایران نادرست باشد<sup>۱</sup> - اما بسیار قابل توجه است، او می‌گوید:

«عملاً، مارکس در بلوغ نقد خویش از اقتصاد سیاسی، از گروندریسه به بعد، کمتر جبرگراست - یعنی متفکری که با عوامل انسانی به عنوان تماشاچیان منفعل ساختارهای خارجی یا بازچه قوانین خارجی حرکت برخورد می‌کند. به نظر می‌رسد بیان این مطلب خلاف انتظار است، چون عادی‌ترین گرایش در جدا کردن مارکس «اولیه» از مارکس «متأخر» متکی بر تاکید بر «انسان باوری» اولیه و اکونومیسم انعطاف‌ناپذیر بعدی‌اش است. با این همه، اتفاقاً در آثار اولیه است که مارکس خود را ناگزیر می‌بیند که بر قوانین فراتاریخی مانند جبرگرایی فناورانه تکیه کند. مارکس در آثار بالیده خود درباره اقتصاد سیاسی، به ویژه گروندریسه و سرمایه، مفاهیم ضمنی نخستین اصل ماتریالیسم خود را با انسجام بیشتری ساخته و پرداخته می‌کند، اصلی که از همان روزهای اولیه تا به آخر ثابت باقی ماند. این که عامل اصلی برای ماتریالیسم تاریخی نه «پایه» یا «ساختار» اقتصادی جدا شده، بلکه «فعالیت عملی» است. پایه مادی خود توسط کردار انسانی ساخته می‌شود» (وود، ۱۳۸۹: ۱۵۱-۱۵۲)

با رجوع به آثار خود مارکس می‌توان صحت گفتارهای آلن میکسینز وود را بهتر دریافت. یعنی این اندیشه انسان‌گرایانه، که برای کنش انسانی بعنوان یکی از پیش‌گزاره‌های اصلی ماتریالیسم تاریخی اصالت قائل است، هم در آثار اولیه مارکس دیده می‌شود و هم در آثار متأخرتر براساس این اصول پی‌ریزی شده در آثار اولیه تحلیل‌های اقتصادی ارائه می‌شوند. در کارهای اولیه علاوه بر ایدئولوژی آلمانی، در تزهایی درباره فوئوباخ در نقد فلسفه ماتریالیسم می‌گوید:

«اصل ماتریالیستی که انسان‌ها محصول شرایط محیط و تربیت‌اند و بنابراین انسان‌های تغییر یافته محصول شرایط دیگر و تربیت دیگرند، فراموش می‌کند که همین انسان‌ها هستند که شرایط محیط را تغییر می‌دهند و اینکه مربی

<sup>۱</sup> - منظور کسانی هستند که قرائت ماتریالیستی از مارکس را پذیرفته و در رودرویی با اسنادی از ماکس که رویکرد دیالکتیکی و تفسیرگرایی او را آشکار می‌کند، این اسناد را مربوط به مارکس جوان می‌دانند و همچنان قائل به تسلط رویکرد ماتریالیستی و جبرگرایی اقتصادی در اندیشه مارکس پیر (به تعبیر این مفسران) هستند.



خود به تربیت نیاز دارد... ولی گوهر انسان انتزاع ذاتی در هر فرد تنها نیست و در واقعیتش، مجموع روابط اجتماعی است... زندگی اجتماعی اساساً کار و رزانه است» (مارکس، ۱۳۸۹: ۸۰-۸۲).

پس این بینش دیالکتیکی مارکس در طول مطالعه او بروی تاریخ جوامع مختلف بکار گرفته شده است. کارل ویتفوگل از معروفترین شرق شناسان مارکسیست براساس این رویکرد دیالکتیکی مارکس در تبیین پیش‌گزاره‌های ماتریالیسم تاریخی، به مطالعه تاریخ شرق پرداخته و در امتداد بحثی که مارکس در گروندریسه از تفاوت صورت‌بندی اجتماعی و تاریخ بواسطه تغییر در روابط عناصر ماتریالیسم تاریخی در شرق مطرح می‌کند. او نیز به نظریه‌ای بنام «استبداد شرقی»<sup>۱</sup> می‌رسد. ویتفوگل متأثر از این بینش مارکس بحث خود را از اینجا آغاز می‌کند که رابطه متقابلی بین انسان و طبیعت وجود دارد، «انسان هرگز از تأثیرگذاری بر محیط طبیعی‌اش باز نمی‌آیستد». اما با تغییر این محیط نوع کنش انسان و تأثیرگذاری او نیز باید تغییر کند. انسان بواسطه همین کنشگری خود در مناطقی که برخی عناصر طبیعت همچون آب کمتر است و یا وجود ندارد سعی می‌کند روابط را تنظیم کرده و این تغییر را جبران کند. پس بر همین اساس «اگر شرایط نهادی را مساوی در نظر گیریم، تفاوت در محیط طبیعی است که شکل‌گیری صورت‌های تازه‌ای از تکنولوژی، معیشت و نظارت اجتماعی را اجازه می‌دهد یا از آن جلوگیری می‌کند» (ویتفوگل، ۱۳۹۱: ۳۱-۳۲).

پیش‌گزاره‌های ماتریالیسم تاریخی در نزد مارکس نیز، در تحلیل تاریخی و مناسبات اجتماعی جوامع شرقی چنین تحلیل‌هایی را پیش از ویتفوگل بوجود آورده است. گرچه بحث مارکس در این خصوص بسیار کوتاه و گذرا است اما باید در آن تأمل کرد تا به تحلیل‌های بعدی از این دستگاه نظری در خصوص جوامعی چون ایران دست یافت. حتا برخی بر این نظر هستند که «شرح وبر پیرامون اقتدار خاندانی و یا پاتریمونالیسم شرقی، رونوشتی از تحلیل جامعه شرقی است که پیش از او مارکس و انگلس پدید آوردند» (Turner, 1978;8).

مارکس با رجوع به تاریخ جوامع موسوم به شیوه تولید آسیایی روابط و مناسبات کار و تولید اجتماعی متفاوتی می‌یابد. خصیصه اجتماعی بارز در این شکل؛ تبعیت یک طبقه اجتماعی از طبقه دیگر نیست، بلکه برخلاف آن سه شکل دیگر شیوه تولید خاص اروپایی غربی در این شکل عموم زحمتکشان جامعه از دولت تبعیت می‌کنند، به همین دلیل «ساخت اجتماعی از طریق نبرد طبقاتی به معنای غربی آن مشخص نمی‌شود، بلکه خصوصیت آن این است که همه جامعه تحت استثمار دولت یا طبقه دیوانیان قرار دارد» (آرون، همان). زیرا به دلیل شرایط اقلیمی، مناسبات اجتماعی در صورت‌بندی شیوه تولید آسیایی، مالکیت خصوصی شکل نگرفته است. وجود مالکیت خصوصی امکان تمایز بین دو طبقه از انسان‌ها را ایجاد می‌کند تا نیروی کار یکی توسط دیگری خریداری شود. وجود نیروی کار آزاد و مبادله آن در برابر پول، برای بازتولید پول و انتفاع نیروی تولید آن لازمه دیگر جریان جدایی کار آزاد از شرایط عینی تحقق‌اش، یعنی از وسایل و مواد کار، است (مارکس، ۱۳۷۸: ۶۸). اما به تعبیر مارکس در دهکده‌های شرقی این شرایط تولید و روابط اجتماعی به شکل شیوه‌های تولید غربی شکل نگرفت. «در نخستین شکل مالکیت ارضی در دهکده‌های شرقی ابتدا نوعی جماعت آبادی نشین برخاسته از طبیعت به عنوان یک شرط مقدماتی پدید می‌آید»

<sup>۱</sup> -Oriental despotism

(همان: ۴۰۷). مالکیت در این آبادی‌ها «در حکم شرط مقدماتی تملک (موقتی) استفاده جماعت مشاع از زمین است» (همان). در این شکل از حیات اجتماعی «فرد فقط از آنجا مالک یا دارنده است که عنصر یا عضوی از جماعت بشمار می‌رود» (همان).

جماعت همان کلان برخاسته از طبیعت است، یا به عبارت دیگر جماعت اردو ماندی از آدمیان مبتنی بر اشتراک خون، زبان، عادت و غیره است. و بدین سان عنصر وحدت که همان پیوندهای واقعی خانوادگی یا قبیله‌ای و پایه اتحاد افراد است، مالک حقیقی و شرط مقدماتی مشاع جماعتی است. این جماعت به تعبیر مارکس؛ شخصیتی متمایز و خاص پیدا می‌کند و مافوق جماعات واقعی قرار می‌گیرد. پس «در این صورت فرد عملاً فاقد مالکیت است» (همان: ۴۷۱). مارکس در ادامه می‌نویسد:

«منظور ما از مالکیت عبارت است از نحوه رفتار فرد به عنوان مالک در برابر شرایط طبیعی کار و بازتولید، بدین معنا که وی آنها را چون شرایط عینی متعلق به خویش یا چون حامل عینی شخصیت خویش در طبیعت غیر زنده تلقی کند یا امکان دارد که مالکیت قائم به وحدت برتر - که شخص جبار [یا سلطان مستبد] به عنوان پدر واحدهای جماعتی متعدد مظهر مجسم آن است - از طریق یک واحد جامعه معین به فرد تفویض شود: در این صورت مازاد تولید... خود به خود به این وحدت برتر تعلق می‌گیرد. بنابراین در بطن استبداد شرقی، که فقدان مالکیت از دیدگاه حقوقی ظاهراً خصلت ویژه آن است، در واقع با مالکیت کلانی و جماعتی روبرو هستیم. که اساساً بیشتر اوقات حاصل ترکیب تولید کارگاهی (مانوفاکتوری) و کشاورزی در درون یک آبادی کوچک مطلقاً خودبسند است که تمامی شرایط بازتولید و تولید اضافی را در خود جمع دارد: بخشی از کار اضافی این آبادی‌ها به اجتماع برتر که ملاً به صورت شخص در می‌آید تعلق می‌گیرد. بهره‌برداری از این کار اضافی، یا به صورت خراج و مانند آن است، یا به صورت کارهای مشترکی که برای بزرگداشت وحدت جماعتی انجام می‌گیرد» (همان: ۴۷۱ - ۴۷۲).

این خصائص اجتماعی شناسایی شده در صورت‌بندی شرقی، یکی از مهم‌ترین خصائص جنبش‌های اجتماعی کلاسیک که در جنبش پرولتاریا نیز مدام کارل مارکس بر آن تاکید می‌کند را مغفول خواهد گذاشت؛ یعنی دوقطبی شدن جامعه در شرایط جنبش انقلابی و افزایش شکاف و تضاد طبقاتی به آن شکلی که در جنبش‌های غربی مشاهده شده در این جوامع شکل نخواهد گرفت.

### مسئله ایستایی تاریخ و شکل جنبش‌های اجتماعی در شرق

برای شناختن انواع و ویژگی‌های جنبش‌های اجتماعی در تاریخ جوامع مختلف، باید از سایر خصیصه‌های اجتماعی آن جوامع نیز آگاهی داشت. از خلال اشاره‌های محدود و محدودی که کارل مارکس در گروندریسه به صورت‌بندی اجتماعی شیوه تولید آسیایی دارد می‌توان به برخی ویژگی‌های اساسی این جوامع پی برد، اما برخی - پژوهشگران و شرق شناسان مارکسیست و غیر مارکسیست - نیز مطالعات وسیعی برای کشف ویژگی‌های اجتماعی جوامع مورد بحث انجام داده‌اند - که اتفاقاً اکثر آنها در امتداد طرح مفهوم شیوه تولید آسیایی از سوی مارکس انجام شده است. تأمل در نتایج این مطالعات کمک بسیاری به شناسایی ویژگی‌های اساسی جنبش‌های اجتماعی در این گونه جوامع در مدل نظری مارکس خواهد کرد. کسانی چون کارل ویتفولگ (۱۳۹۱) و پری اندرسون (۱۳۸۸ و ۱۳۹۰) درصدد گسترش مفهوم شیوه تولید آسیایی بوده و در پژوهش‌های مفصلی، این توضیحات و اشاره‌های مختصر مارکس را بسط

داده‌اند. گرچه پژوهشگران ایرانی بسیاری در حوزه جامعه‌شناسی تاریخی قلم فرسایی کرده‌اند، اما از میان آن‌ها محمدعلی همایون کاتوزیان (۱۳۷۷، ۱۳۸۲، ۱۳۸۴ و ۱۳۹۲) بیش از همه با رویکرد مورد بحث، به شرح ویژگی‌ها و مختصات اجتماعی جوامع موسوم به شیوه تولید آسیایی پرداخته است. کاتوزیان (۱۳۹۵) خود متذکر می‌شود پنجاه سال پیش در مطالعات ایرانشناسی که زمانه سیطره رویکرد تکامل‌گرایانه اروپا محور بوده و مارکس و مارکسیسم نیز یکی از سنت‌های رایج در درون این رویکرد بشمار می‌آمدند، شرق‌شناسی‌ای رایج بود که شدیداً متعین شده از این رویکردهای اروپا محور و تکامل‌گرایانه مارکسیسم بود. اما با این وجود من سعی کردم قرائتی متفاوت و ایرانی را ارائه دهم.<sup>۱</sup> با آن‌که کاتوزیان به منتقدان خود چنین پاسخی می‌دهد، بازهم به‌خوبی ردپای رویکرد شرق‌شناسی مارکسیستی و خصوصاً ویتفوگل در آثار او مشهود است. در هر حال هریک از پژوهشگران حوزه مطالعات اجتماعی شرق به زعم خود در تلاش بوده‌اند تا مفاهیم و دیدگاه‌های خود را از خلال مطالعات نظری و تجربی مطرح کنند. از همین رو در امتداد آن آغاز کوتاه مارکس، ویتفوگل نظریه استبداد شرقی را مطرح می‌کند و کاتوزیان نیز مفهوم استبداد ایرانی و ابعاد و مشخصات متعدد آن همچون کوتاه مدت و نو وکلنگی بودن ساخت اجتماعی را با ذکر مصادیق تاریخی آن پیش می‌کشد.<sup>۲</sup> با وجود همه این تلاش‌ها در جهت بسط و گسترش ایده مارکس، اما همچنان هسته اصلی آن در کار ویتفوگل و اندرسون قابل مشاهده است، و البته کاتوزیان نیز با کمی دور شدن از بنیاد دیالکتیکی این بینش، دیدگاه‌ها و مفاهیم ویتفوگل را در قالب جامعه و زبان ایرانی مطرح می‌کند.

این مطالعات وسیع شرق‌شناسان و خصوصاً ایران‌شناسان پارادایم شیوه تولید آسیایی، آن مشخصات مورد نیاز از ابعاد و بخش‌های مختلف این جوامع، جهت گسترش ایده و دیدگاه مارکس در خصوص جنبش‌های اجتماعی در جوامع غیر اروپای غربی را در اختیار ما قرار می‌دهد.

اولین بحثی که در تبیین جنبش‌های اجتماعی در جوامع موسوم به شیوه تولید آسیایی بسیار کاربردی است، مفهوم «طبقه» و مناسبات طبقاتی در این جوامع است. همانطور که مارکس بیان کرده - و دیگران مصادیق متعدد آن را به تصویر کشیده‌اند - مالکیت خصوصی به آن معنایی که مارکس تعریف می‌کند در این صورت‌بندی اجتماعی شکل نگرفته است. بنابراین به همین دلیل طبقه اجتماعی نیز به همان شکلی که موتور محرک تاریخ - در شرح مارکس از تاریخ اروپای غربی است - در این جوامع دیده نمی‌شود. پس پاسخ این عبارت که؛ «فیلسوفان تنها جهان را به شیوه‌های گوناگون تعبیر کرده‌اند ولی مقصود تغییر دادن آن است» (مارکس، ۱۳۸۹: ۸۳)، چگونه ممکن می‌شود؟ زیرا در گروندریسه گفته شده: «شکل آسیایی الزاماً برای مدت زمانی طولانی‌تر دوام می‌آورد و استوارتر باقی

<sup>۱</sup> - محمدعلی همایون کاتوزیان این موضوع را در سخنرانی خود در بخش پایانی همایش «جامعه‌شناسی تاریخی ایران: بررسی و نقد آثار پرفسور همایون کاتوزیان» (دانشگاه تربیت مدرس، گروه جامعه‌شناسی، ۴ اسفند ۱۳۹۵) در پاسخ به منتقدان خود بیان کرد.

<sup>۲</sup> - براساس نتایج مطالعات مصطفی عبدی و علی بیرقی فرد (۱۳۹۵) که به روش تبارشناسی نظری دو دستگاه نظری استبداد ایرانی (کاتوزیان) و استبداد شرقی (ویتفوگل) را با یکدیگر تطبیق داده، تمام مفاهیم دستگاه نظری استبداد ایرانی پیش از آن در دستگاه نظری استبداد شرقی طرح شده است. نتایج این رساله حاکی از آن است که کاتوزیان مفهوم جدیدی از خود مطرح نکرده و صرفاً مفاهیم دستگاه نظری ویتفوگل را در تاریخ اجتماعی ایران مصداق‌یابی کرده است.

می‌ماند» (مارکس، ۱۳۷۸: ۴۸۸). این استمرار تاریخی شکل آسیایی به گونه‌ای به معنای ایستایی تاریخ در این جوامع تعبیر شده است.

باید یادآور شد که منظور از ایستایی در این مدل نظری، باور به عدم هرگونه تغییر و تحول و اتفاق نیفتادن هر نوع تنوع اجتماعی از زمانی به زمان دیگر نیست. در این معنا ضمن پذیرش تمام تغییرات اجتماعی رخ داده در تاریخ جوامع مورد بحث، این مفهوم مورد نظر است که هیچ کدام از این تنوعات و تغییرات رخ داده منجر به دگرگونی از یک صورت‌بندی اجتماعی به صورت‌بندی دیگر نشده است. مثلاً با وجود تمام دگرگونی‌های تاریخی ساختار و صورت‌بندی موسوم به شیوه تولید آسیایی در یک دوره تاریخی بسیاری طولانی در این جوامع پابرجا بوده، در صورتی که همین زمان در تاریخ اجتماعی غرب سه شکل صورت‌بندی اجتماعی با تسلط سه شکل شیوه تولید (باستانی، فئودالی و سرمایه‌داری) یکی پس از دیگری برآمده است. اشاره به این ایستایی تاریخ اجتماعی شرق پیش از مارکس نیز توسط دیگرانی مورد اشاره قرار گرفته (اندرسون، ۱۳۹۰: ۶۵۵) که در آن میان هگل بعنوان استاد مارکس قابل مشاهده می‌شود (آلن کوهن، همان: ۱۷ - ۱۸). بنابراین در این مدل نظری مستفاد شده از تجربه تاریخی، جوامع مسوم به شیوه تولید آسیایی؛

«در هیچ کجا نتوانسته است بدون یاری از بیرون، پیشرفت همانندی را تجربه کنند. به همین دلیل است که مارکس جامعه آسیایی را «ایستا» می‌نامید و از حکومت بریتانیا در هند انتظار داشت با «استقرار یک جامعه غیر آسیایی مبتنی بر مالکیت، تنها انقلاب اجتماعی را که هرگز در آسیا پیش نیامد» به انجام رساند» (ویتفولگ، ۱۳۹۱: ۲۶ - ۲۷).

مارکس‌شناسان و پژوهشگران یکی از دلایل اصلی این ایستایی را از نظر مارکس در همان مناسبات مالکیت شناسایی شده توسط او جستجو می‌کنند. یعنی به دلیل عدم وجود مالکیت خصوصی به معنای یک نوع رابطه اجتماعی. پس طبقه اجتماعی و روابط طبقاتی نیز به آن شکلی که در سه شکل دیگر شیوه تولید طبقاتی وجود داشته در شیوه تولید آسیایی شکل نگرفته است. در نتیجه به دلیل عدم وجود روابط طبقاتی متضاد، ساختار تضادی دوقطبی بین نیروهای اجتماعی به شکلی که طبقات فرودست را در مقابل طبقات فرادست قرار دهد در شرق شکل نمی‌گیرد. در اینجا زمانی که شرایط جنبش‌های اجتماعی فراهم می‌شود این توده مردم هستند که در مقابل دولت قرار می‌گیرند. پس خصیصه اصلی جنبش‌های اجتماعی کلاسیک در صورت‌بندی آسیایی غیر طبقاتی بودن و یا به تعبیر هما کاتوزیان «تضاد دولت - ملت» است. البته این نکته ظریف قبلاً نیز توسط ریمون آرون در اندیشه مارکس شناسایی شده بود. اما کاتوزیان با بسط این مفهوم سعی می‌کند تا «نظریه عمومی انقلاب‌های ایرانی» را پی ریزی کند<sup>۱</sup> (کاتوزیان، ۱۳۸۴). بنابراین بحث مارکس - که از انسان در کار و پیش‌گزاره‌های ماتریالیسم تاریخی شروع کرده - به جنبش‌های اجتماعی‌ای ختم می‌شود که خصیصه بارز آن‌ها رودرویی آحاد مردم یا همان - به تعبیری - «ملت» در مقابل دولت است. شاید با تأمل در این نکته که از مارکس آغاز شده و در ویتفولگ و کاتوزیان به اوج خود می‌رسد، بتوان یک ویژگی عمده را در عموم جنبش‌های اجتماعی ایرانی خصوصاً پیش از انقلاب ۵۷ و حتا به نوعی در وقایع پس از

<sup>۱</sup> - این بحث یکی از مفاهیم کلیدی نظریه استبداد ایرانی هما کاتوزیان است که پیش از او به تعبیر آرون در نظریه مارکس و بعد از مارکس به تعبیر مصطفی عبدی در نظریه استبداد شرقی ویتفولگ مطرح شده است. اما کاتوزیان در تاریخ ایران بخوبی این مفهوم را شرح داده و مصادیق متعدد آن را نشان می‌دهد.

انتخابات ۱۳۸۸، باز شناخت. این ویژگی را در جنبش‌های به راه افتاده موسوم به بهار عرب نیز می‌توان شناسایی کرد؛ یعنی همان قرار گرفتن عموم مردم فارغ از تفاوت‌های طبقاتی، صنفی و... در مقابل دولت‌ها است. از دیگر ویژگی‌های جنبش‌های اجتماعی آسیایی، ارتباط آن‌ها با میزان تمرکز و تام بودن قدرت استبدادی است. همان‌گونه که ویتفولگ و به تبعیت از او کاتوزیان نشان می‌دهند؛ همیشه در تاریخ این جوامع امکان تحرک نیروهای اجتماعی و تشکلیابی آن‌ها در قالب جنبش اجتماعی وجود نداشت. اما این به معنای عدم وجود تضادی که امکان تبدیل آن از شکل ساختاری تعریف شده به شکل تضادی برعلیه ساختار تعریف شده، نیست. پس همواره جامعه در درون خود ظرفیت‌هایی از امکان بروز شورش و جنبش‌های اجتماعی را دارد، اما به دلیل ماهیت استبدادی و خودکامه بودن قدرت دولت همیشه امکان بروز آن وجود ندارد، پس دقیقاً در بزنگاه‌های تاریخی ضعف قدرت مرکزی نیروهای اجتماعی به تحرک و پویای در جهت شکل‌دهی به جنبش اجتماعی در می‌آمدند. بنابراین در مدل مارکسی ویژگی دیگر این جوامع که بر جنبش‌های اجتماعی تأثیرگذار است، همان ساختار استبدادی قدرت سیاسی است، که به تعبیر ویتفولگ، اندرسون و در ادامه آن‌ها کاتوزیان از نوع خودکامه است. به همین دلیل در تاریخ این جوامع همواره قدرت استبدادی خودکامه به منزله مانعی بر سر راه شکل‌گیری جنبش‌های اجتماعی ایفای نقش کرده است.

ماهیت استبدادی قدرت دولت، تحرک نیروهای اجتماعی را تنها در لحظات ضعف قدرت مرکزی امکان‌پذیر کرده است، و این لحظه‌ای بودن امکان ظهور جنبش‌های اجتماعی، آسیب‌پذیر بودن آن‌ها را بیشتر می‌کند. شاید به همین دلیل نبودن امکان و زمینه تشکلیابی و ظهور یک مرتبه‌ای آن‌ها باشد که کاتوزیان می‌گویند؛ معمولاً در شورش و جنبش‌های اجتماعی مراکز متعددی از قدرت که در دل قدرت اصلی قرار دارند، از این لحظه‌ها استفاده کرده و با اتکاء به پایه‌های مختلف اجتماعی قومی یا اقتصادی برعلیه قدرت حاکم اقدام می‌کردند. در این جنبش‌ها که غیرطبقاتی بوده و مربوط به شکل آسیایی است، دیگر سخنی از مفهوم طبقه در خود و برای خود به میان نیامده و بحثی از آگاهی طبقاتی نیست. شاید همین عدم اشاره به آگاهی طبقاتی و اساساً غیرطبقاتی بودن حرکت نیروهای اجتماعی است که این‌گونه جنبش‌ها را با کمترین سازماندهی‌های دقیق و تعریف استراتژی و سازمان مورد نظر برای استقرار پس از به زیر کشیدن قدرت حاکم، روبرو کرده است. زیرا در جنبش‌های اجتماعی مشاهده شده در ساختار اجتماعی آسیایی حرکت توده‌ها همراه با تهیج‌نخبگان بوده و کم‌تر تأملی از سوی آن‌ها در خصوص آینده این جنبش‌های اجتماعی انقلابی صورت می‌گیرد. از همین رو کاتوزیان و دیگر پژوهشگران می‌گویند؛ در انقلاب‌های ایرانی مرسوم است که مردم می‌گویند این برود، هر چه خواهد شد بشود (کاتوزیان، ۱۳۸۴).

### گسترش روابط استثماری در سطح جهانی و بروز جنبش‌های اجتماعی فراملی

گرچه در آثار مختلف مارکس می‌توان دیدگاه‌های او در خصوص جنبش‌های اجتماعی - و خصوصاً جنبش پرولتاریا - را یافت، اما قطعاً یکی از پر استنادترین آثار مارکس در مورد جنبش‌های اجتماعی که با صراحت برخی ابعاد جنبش طبقاتی پرولتاریا را در سطوح ملی و بین‌المللی شرح می‌دهد، اثر مشترک او و انگلس، «مانیفست کمونیست» است. خوانش این متن مهم این نکته را در دیدگاه‌ها مارکس برای ما آشکار می‌کند که او، تلاش‌های بورژوازی در دوران معاصر خود را می‌دید و براساس این منطق پس از آن را نیز بطور محتمل تشخیص می‌داد، ما نیز با دیوید هاروی

(۱۳۸۶: ۶۴) هم نظریم که «هرچند حق نداریم در متنی دست ببریم که سند تاریخی مهمی شده است، چنان‌که مارکس و انگلس در مقدمه سال ۱۸۷۲ خود بر چاپ آلمانی آن یادآور شده‌اند، باوجود این درپرتو شرایط معاصر و تجارب تاریخی - جغرافیایی نه تنها حق ماست، بلکه موظف به تفسیر آن نیز هستیم». هاروی تفسیر این متن را از اینجا آغاز می‌کند؛ «انباشت سرمایه همیشه موضوعی عمیقاً جغرافیایی بوده است» (همان). او در ادامه این نکته را در متن مورد تفسیر خود تشخیص می‌دهد که «سرمایه‌داری بدون امکانات ذاتی گسترش جغرافیایی، تجدید سازمان از لحاظ مکانی و رشد ناموزون جغرافیایی، مدت‌ها پیش از این، کارکرد خود را به عنوان نظامی سیاسی - اقتصادی از دست می‌دهد» (همان)، این گسترش جغرافیایی را مارکس و انگلس این‌گونه شرح می‌دهند:

«نیاز بورژوازی به بازاری دمادم درحال گسترش برای کالاهای خود، آن‌را به سراسر مناطق زمین می‌کشاند...

بورژوازی با سوء استفاده از بازارهای جهانی به تولید و مصرف تمام کشورها خصلت جهانی داده است. علی‌رغم آزدگی فراوان مرتجعان، بورژوازی زمینه ملی را از زیر پای صنایع که برآن ایستاده بودند خالی کرده است. تمام صنایع قدیمی ملی نابود شده‌اند یا روز به روز درحال نابود شدن هستند. جای آن‌ها را صنایع جدید می‌گیرد که رواج آن‌ها برای تمام ملت‌های متمدن مسئله مرگ و زندگی است، صنایعی که مواد خام آن‌ها دیگر نه در داخل کشور که از دورترین مناطق جهان تهیه می‌شود؛ صنایعی که محصولات آنها نه تنها در داخل کشور بلکه در چهارگوشه دنیا مصرف می‌شود. به جای نیازهای پیشین، که با محصولات [خود] آن کشور برآورده می‌گردید، با نیازهای جدید روبرو هستیم که برای برآورده کردن آن‌ها محصولات دور دست‌ترین سرزمین‌ها و اقلیم‌ها لازم است. مراد همه‌جانبه و وابستگی متقابل و عالم‌گیر ملت‌ها جایگزین انزوا و خودکفایی محلی و ملی کهن شده است. در تولید فکری نیز همان وضع تولید مادی حاکم است. آفریده‌های معنوی ملت‌های مختلف دارای مشترک [تمام ملت‌ها] می‌شود. یک‌سویه‌گی و تنگ‌نظری ملی بیش از پیش ناممکن می‌گردد و از ادبیات گوناگون ملی و محلی ادبیات جهانی سربرمی‌آورد.

بورژوازی، با پیشرفت پرشتاب تمام ابزارهای تولید، با تسهیل بی‌اندازه وسایل ارتباطی، تمام ملت‌ها و حتا نامتمدن‌ترین آن‌ها را جذب تمدن می‌کند. ... تمام ملت‌ها را مجبور می‌کند از بیم نابودی، شیوه تولید بورژوازی را بپذیرند؛ آن‌ها را مجبور می‌کند آن‌چه را تمدن می‌نامد میان خود رواج دهند، یعنی خود نیز بورژوا شوند. خلاصه جهانی مطابق نقش خود می‌آفریند.

بورژوازی روستا را تابع سلطه شهر کرده است. ... همانطور که روستا را به شهر وابسته کرد، کشورهای نامتمدن و نیمه متمدن را به کشورهای متمدن، ملت‌های زراعت پیشه را به ملت‌های بورژوا و شرق را به غرب وابسته کرد» (مارکس و انگلس، ۱۳۸۶: ۲۸۰-۲۸۱).

پس باتوجه به شرح آمده در مانیفست، به این ترتیب بورژوازی مجبور شد در برنامه استعماری خویش آن‌چه را در خانه خویش پنهان می‌کرد - یعنی کار دستمزدی و سرمایه را که هردو نتیجه جدا کردن اجباری کارگران از کنترل بر وسایل تولید است - آشکار سازد. این راز انباشت «بدوی» یا اولیه سرمایه است (هاروی، همان: ۶۷-۶۸). اما همانطور که در سطور پیشین با استناد به نظر خود مارکس از گروندریسه آمد در اینجا (مانیفست، ۱۳۸۶: ۲۹۴) نیز مراد از مالکیت نوعی رابطه است و نه صرف داشتن یک شیء، پس با گسترش جغرافیایی بورژوازی و روابط

سرمایه‌داری، روابط مالکیت خصوصی و آن شکل از کار دستمزدی بعنوان یک رابطه نیز گسترش یافته و استثمار انسان از انسان بعنوان شکلی از رابطه اجتماعی محصور در مرزهای ملی کشورهای خاستگاه بورژوازی به سطحی فراملی گسترش می‌یابد، در شکل جهانی استثمار بین جوامع گوناگون و ملت‌های گوناگون شکل می‌گیرد، یعنی یک کشور، کشور دیگر را مورد استثمار و بهره‌کشی قرار می‌دهد. این بحث همان مفهوم کلیدی است که مبنای نظریه‌پردازی‌های بعدی بعنوان «نظریه نظام جهانی» نزد کسانی چون گوندر فرانک و والرشتاین را شکل می‌دهد. والرشتاین می‌گوید: «باید ایده دولت حاکم و یا مفهوم مبهم‌تر دیگر یعنی جامعه ملی را به منزله واحد تحلیل به کلی رها کرد» (الرشتاین به نقل از مندالیوس، ۱۳۸۵: ۱۵۰). این تاکید والرشتاین - بی‌ارتباط با مفهوم جهانی سرمایه که در مانیفست آمده نیست - در حالی مطرح می‌شود که مدت‌ها مارکسیست‌ها از این درک جهانی روابط استثمار غافل بوده و در دو سده گذشته بخش اعظم کارمایه نظری خود را صرف بررسی نظری و عملی دولت کردند؛ مفهوم‌پردازی درباره چستی دولت و چگونگی رابطه آن با دیگر نیروهای موجود در جامعه از مهم‌ترین موضوعات این بحث‌های محدود در درون دولت‌های ملی بود (Miliband, 1969). از نظر او سطح تحلیل فراتر از این است زیرا نظام سرمایه‌داری فقط در صورتی سقوط می‌کند که ابتدا سرمایه‌داری در تمام جهان نفوذ کند و همه جوامع به اوج توسعه سرمایه‌داری برسند. در آن صورت است که تضاد سرمایه‌داری نمایان می‌گردد. به نظر وی تا زمانی که کشورهای پیرامونی وجود دارند و کشورهای مرکز آنها را استثمار می‌کنند، سرمایه‌داری هم پایدار خواهد بود. سرمایه‌داری به منابع و نیروی کار ارزان در کشورهای پیرامونی وابسته است. اما این فرآیند دائمی نیست. به مجردی که سرمایه‌داری در همه‌جا گسترش یافت، مسائل ذاتی سرمایه‌داری یعنی اشباع بازار، کاهش تقاضا، کاهش تولید و مجدداً کاهش در تقاضا باعث سقوط سرمایه‌داری خواهد شد. در واقع این مرحله، تضاد بین سرمایه‌داران و جمعیت وسیع جوامع که خواهان زندگی بهتر و آسوده‌تر هستند خود را نشان می‌دهد و مردم خواهان توزیع مجدد منابع کمیاب می‌شوند (لهسایبی زاده، ۱۳۸۷: ۲۴).

شرحی که در سطور قبل از گسترش جغرافیایی بورژوازی مانیفست نقل شد زمینه‌های طرح برخی انتقادات احتمالی را از سوی مخالفان فراهم کرده که مارکس و انگلس این‌گونه پاسخ می‌دهند:

«کمونیست‌ها را سرزنش می‌کنند که می‌خواهند میهن و ملت را براندازند.

کارگران میهن ندارند. ما نمی‌توانیم آنچه را ندارند از آنان باز ستانیم. از آنجا که پرولتاریا باید بیش از هر چیز سلطه سیاسی کسب کند و به طبقه پیشتاز ملت ارتقا یابد، یعنی خود به ملتی تبدیل شود، [فقط] به این مفهوم و نه به مفهوم بورژوازی این واژه، تا حد معینی ملی است (همان: ۲۹۸-۲۹۹).

این تکه‌ها از مانیفست، یک معنای جهانی از پرولتاریا - بعنوان طبقه مبارز و شکل دهنده جنبش اجتماعی رهایی‌بخش استثمار انسان توسط انسان - به ذهن خوانندگان خود متبادر می‌کند. پس از این منظر مبارزه طبقاتی در دو سطح ملی و بین‌المللی باید شکل بگیرد. فردهالیدی نیز در مقاله‌ای به همین تفکیک مبارزه طبقاتی در سطوح مختلف در اندیشه مارکس اشاره کرده و به تحلیل آن می‌پردازد. او نیز همچون این نوشتار در ابتدا هرگونه تلقی ماتریالیستی از مفهوم ماتریالیسم تاریخی را رد می‌کند. هالیدی می‌گوید رابطه دیالکتیکی نیروها و مناسبات تولید

بایکدیگر شیوه تولید را تشکیل می‌دهند و از این طریق موجودیتی کلی‌تر بنام صورت‌بندی اجتماعی<sup>۱</sup> خاص شکل می‌گیرد. اندیشه‌ها، نهادها و رویدادهای هر صورت‌بندی اجتماعی به‌طور انتزاعی یا جدای از این چارچوب شیوه اساسی تولید رقم نمی‌خورد. این دو مفهوم کلی «شیوه تولید» و «صورت‌بندی اجتماعی» تلویحاً دلالت بر آن دارد که تحلیل هر حوزه از فعالیت بشر باید در همین چارچوب اجتماعی - اقتصادی و نه جدای از آن صورت گیرد. بنابراین هیچ دولت، باور و قدرتی به‌طور کامل یا مستقل از این چارچوب وجود ندارد. به نظر هالیدی اگر این حکم موجود در مدل مارکس را تعمیم دهیم به این می‌رسیم که هیچ «نظام بین‌المللی» یا هیچ فعالیتی جزء آن - خواه جنگ باشد یا دیپلماسی متزع از شیوه تولید - وجود ندارد. با این منطبق نظام بین‌المللی از خلال گسترش روابط سرمایه‌داری در چهارگوشه جهان و با انقیاد جوامع پیشاسرمایه‌داری سربرآورد. این نظام اجتماعی - اقتصادی هم سرشت تک‌تک دولت‌ها و هم مناسبات آن‌ها را با یکدیگر پی‌بندی کرده است. تحلیل هالیدی آشکار می‌کند که مضمون دیگر این فرآیند ماتریالیسم تاریخی جایگاه محوری طبقات به‌عنوان بازیگران زندگی سیاسی داخلی و بین‌المللی است. یعنی اگر در درون دولتی خاص، طبقات برای منقاد سازی و کنترل کسانی که کمتر از خودشان قدرت دارند می‌کوشند در سطح بین‌المللی هم تلاش می‌کنند هر زمان به سودشان باشد با گروه شبیه خودشان متحد شوند و هر جا رقابت ترجیح داشته باشد به شیوه مسالمت‌آمیز یا نظامی به رقابت با آن‌ها برخیزند. این تحلیل هالیدی در ادامه به این جا می‌رسد که؛ از منظر مارکس این ستیز که به مبارزه طبقاتی<sup>۲</sup> مشهور است در دو سطح صورت می‌گیرد: میان گروه‌هایی که روی نردبان اجتماعی - اقتصادی موقعیت‌های متفاوتی دارند و میان گروه‌هایی که از موقعیت مشابهی برخوردارند. چنین مبارزه‌ای هم در داخل دولت‌های مشخص و هم در سطح بین‌المللی جریان دارد. با بزرگ‌تر شدن ابعاد جهان سرمایه‌داری در نتیجه گسترش سرمایه‌داری، رقابت با دیگر طبقات حاکم در سطح بین‌المللی دوشادوش ستیز درون دولت‌های مشخص ادامه یافته است. هر طبقه‌ای توانسته است هم برای جلب حمایت به قصد حفظ جایگاه خودش در جامعه از طریق متحد شدن با دیگران و هم برای یافتن حوزه‌ای در صحنه بین‌الملل برای توسعه منافع و قدرت خودش از سرشت بین‌المللی قدرت سرمایه‌داری بهره جوید. با این تحلیل هالیدی به این جا می‌رسد که گرچه شاید تکرار این ادعای مارکس که کل تاریخ روابط بین‌الملل چیزی جز مبارزه طبقاتی نبوده است، نادرست باشد، «ولی به یقین مبارزه طبقاتی مولفه عمده و گاه تعیین کننده روابط بین‌الملل بوده است». او می‌گوید در این گسترش ستیز در سطح بین‌المللی، مارکس که می‌دید تاریخچه نظام سرمایه‌داری بیش از همه نشان از بین‌المللی شدن طبقه حاکم با همان سرعت یا حتی سریع‌تر از بین‌المللی شدن طبقه کارگر داشته است، بر سرشت بین‌المللی طبقه کارگر و سودا و توانایی آنان برای سازمان‌یابی بر مبنای بین‌المللی در برابر دشمنان طبقاتی‌شان تاکید می‌ورزید (Halliday, 1994; 56-72).

اما مسئله این است که چگونه ممکن است، افراد از ملت‌ها، نژادها و قومیت‌های مختلف تحت لوای مفهومی بنام پرولتاریای جهانی متحد شوند؟ دیوید هاروی که درصدد ارائه تفسیری با عنوان «جغرافیای قدرت طبقاتی» از مانیفست است، معتقد است که این موضوع ما را به یکی از مشکل‌سازترین میراث‌های مانیفست هدایت می‌کند و

<sup>۱</sup> - Social Formation

<sup>۲</sup> - Class Struggle



آن مشکل چگونگی همگونی «کارگران» و «نیروهای کار» در مناطق بسیار متنوع جغرافیایی به مثابه بنیادی خاص برای مبارزه با قدرت سرمایه است. اگر چنین باشد برای شکل‌گیری یک جنبش جهانی چگونه این شعار «کارگران جهان متحد شوید» محقق خواهد شد؟ اما همانگونه که ما در مانیفست پاسخ این سؤال را از زبان مارکس و انگلس یافتیم، هاروی نیز پیشتر پاسخ این میراث مشکل‌ساز مانیفست را یافته است. او می‌گوید: «صنعت مدرن و کار دستمزدی، که از سوی سرمایه‌داران تحمیل شده، هرگونه خصلت ملی» را از کارگران زدوده است (هاروی، همان: ۸۴). پاسخ چگونگی تحقق شعار فوق را می‌توان در تفسیر این عبارت‌ها یافت:

اختلاف‌ها و تضادهای ملی میان ملت‌ها با تکامل بورژوازی، آزادی تجارت، [رشد] بازار جهانی، همسانی شیوه‌های تولید و شرایط زندگی، که از آن‌ها ناشی می‌شود، بیش از پیش رخت برخواهد بست. تفوق پرولتاریا برچیده شدن این اختلاف‌ها و تضادها را شتاب خواهد داد. اقدام متحد پرولتاریا، دست‌کم در کشورهای عمده متمدن، یکی از نخستین شرایط رهایی پرولتاریا است (مارکس و انگلس، همان: ۲۹۹)».

همانگونه که دیوید هاروی می‌گوید: «در تفسیرهایی که تاکنون از مانیفست شده، عنصر جغرافیایی بسیار نادیده گرفته شده است» (هاروی، همان: ۷۳)، پس او درصدد است تا چنین تفسیری را ارائه دهد. به نظر وی در چگونگی اتحاد پرولتاریا در عرض فراملی و جهانی به دوگونه تفسیر می‌توان دست یافت، قرائت اول «تفسیری اراده‌گرایانه» و قرائت دوم «تفسیری مکانیکی» از این اتحاد را در اندیشه مارکس و انگلس به دست می‌دهد. در تفسیر جغرافیایی هاروی از مانیفست آمده است: مارکس و انگلس دریافته‌اند که وظیفه کمونیست‌ها وحدت بخشیدن به آرمان‌های جمعیت متنوع کارگران جهان است. پس باید درصدد تعریف وجوه مشترک از میان تفاوت‌ها باشند تا در ادامه جنبشی ایجاد کنند که کارگران جهان در آن بتوانند متحد شوند. بنابراین، این مفسر خود در آغاز شرح دو قرائت، با قرائت اراده‌گرایانه همدلی می‌کند. از منظر قرائت اول - که هاروی می‌گوید به نظرش کاملاً صحیح است - مانیفست بر این امر پافشاری می‌کند که تنها راه برای مقاومت در برابر سرمایه‌داری و دگرگونی جامعه بسوی سوسیالیسم مبارزه جهانی است که در آن تشکیلات جهانی طبقه کارگر، که شاید قدم به قدم از علایق محلی به علایق ملی و سپس جهانی کشانده شده‌اند، قدرت و حضور کافی برای به اجرا درآوردن توانمندی‌های تاریخی‌اش را کسب کنند. در این مورد وظیفه جنبش کمونیستی یافتن راه‌هایی هرچند غریب برای متحدساختن تمام جنبش‌های بسیار متنوع و غالباً محلی زیر لوای نوعی اهداف مشترک است. اما قرائت دوم تا اندازه‌ای مکانیکی‌تر است. در این قرائت به کنار رانده شدن خود به خودی تفاوت‌ها و تمایزات ملی از طریق پیشرفت بورژوازی، غیر محلی شدن و غیر ملی شدن جمعیت‌های کارگری و در نتیجه بین‌المللی شدن خواست‌ها و جنبش‌هایشان دیده می‌شود. وظیفه جنبش کمونیستی تدارک و شتاب در خاتمه دادن به این انقلاب بورژوازی، آموزش طبقه کارگر درباره ماهیت واقعی وضعیت خود و بر این مبنا سازمان دادن توانمندی انقلابی‌شان برای ایجاد بدیلی متفاوت می‌باشد (هاروی، همان: ۸۶-۸۷). گرچه در نهایت هاروی می‌گوید به عقیده او چنین قرائت مکانیکی نادرست است، اما در هرصورت امکان فهم از دو قرائت درخصوص یکی از مسائل مهم جنبش‌های فراملی پرولتاریا را در اختیار قرار می‌دهد.

صرف‌نظر از این‌که کدام نوع قرائت درخصوص شکل‌گیری جنبش‌کارگری جهانی صحت دارد، نظام فکری کارل مارکس و انگلس و شرح و گسترش‌های نظری‌ای که کسانی چون دیوید هاروی، گوندرفرانگ، والرشتاین و دیگران

ارائه داده‌اند، این موضوع را آشکار می‌کند که همان‌گونه که دیالکتیک بین عناصر هستی اجتماعی در درون ساختار یک جامعه یا کشور به تسلط شیوه تولید خاصی منتهی می‌شود و این تضاد بین زیرساخت و روساخت این شیوه تولید در تضاد بین انسان‌ها متبلور می‌شود، در سطح جهانی نیز چنین تضاد انسانی وجود دارد. یعنی همین فرآیند استثمار به واسطه اشاعه تضاد بین زیرساخت و روساخت شیوه تولید حاکم بر عرصه نظام جهانی در روابط انسانی بین کشورها نیز حاکم می‌شود. در این سطح بجای استثمار طبقاتی ملت‌ها همدیگر را استثمار می‌کنند.

حال که شرح جنبش‌های اجتماعی از دیدگاه مارکس، از تحلیل انسان در کار و ماتریالیسم تاریخی به سطح جهانی روابط اجتماعی رسید، برای تأکید مجدد به آرمان اصلی این جنبش‌ها و بطور کلی پویایی تاریخ - تاریخی که از این منظر روابط متضاد و یا نبرد طبقاتی بوده - باز می‌گردیم. در این مدل پویایی‌شناسی اجتماعی آرمان اصلی همان پایان بخشیدن به هرگونه روابط اجتماعی استثمار است. روابطی که امکان دارد در سطوح مختلف بین دوفرده، دوجنس، دو گروه، دو طبقه و یا دو کشور برقرار باشد. بنابراین «به نسبت از میان رفتن استثمار انسان به دست انسان دیگر، استثمار یک ملت به دست ملت دیگر نیز از میان خواهد رفت. به میزان برچیده شدن تضاد میان طبقات درون ملت‌ها، کینه‌توزی یک ملت نسبت به ملت دیگر نیز به پایان خواهد رسید» (مارکس و انگلس، همان: ۲۹۸-۲۹۹). پس درنهایت از منظر کارل مارکس تنها زمانی تضاد بین انسان و طبیعت از تضاد بین انسان و انسان رخت بر بسته و مجدد تنها در شکل تضاد بین انسان و طبیعت باقی خواهد ماند که با اتحاد کارگران جنبش‌های اجتماعی در سطح جهانی نیز شکل گرفته و رابطه استثمار در این سطح هم از بین برود.

### جمع‌بندی و نتیجه‌گیری

بحث این نوشتار از نقطه ورود کارل مارکس به تحلیل مناسبات اجتماعی شروع شد، یعنی از انسان، انسان در شرایط کار. این انسان برای کاری که از نظر مارکس کاملاً اجتماعی است، ناگزیر از ارتباط با طبیعت است. برای بهره‌برداری از طبیعت و رفع نیازها انسان کارکن رابطه دیالکتیکی با آن برقرار می‌کند، رابطه‌ای که یک عنصر دیالکتیکی دیگر آن فعالیت این انسان کارکن است. پس بین انسان و طبیعت رابطه‌ای تعیین‌گرایانه برقرار نبوده و این انسان بواسطه کنش و فعالیت اجتماعی خود با آن رابطه برقرار کرده و ابزارهای مورد نیاز برای تولید اجتماعی را می‌سازد. در این دستگاه نظری هیچ یک از عناصر یاد شده بر دیگری تقدم زمانی ندارند، چون در غیر اینصورت آن اصل دیالکتیکی هستی‌شناسی و روش‌شناسی که مارکس از هگل به عاریت گرفته است با این تقدم قائل شدن متناقض خواهد بود. پس رابطه دیالکتیکی این عناصر، هسته اصلی ماتریالیسم تاریخی که ساخت زیرساخت است را تشکیل می‌دهند.

علاوه بر ساخت زیرساخت، تضاد در سطوح دیگر هستی اجتماعی مانند رابطه بین دوگانه زیرساخت و روساخت نیز جاری است. اما رابطه دیالکتیکی حاکم بر این سطح دوم از نوع دیالکتیک تک اسلوبی قطبی است، در حالی که در سطح اول از نوع تضاد متقابل است. تضاد بین زیرساخت و روساخت وقتی که صورت‌بندی‌های جامعه اشتراکی به غیر اشتراکی تغییر می‌یابد در درون انسان‌ها نیز جاری می‌شود. بر همین اساس یکی از اشکال اساسی تضاد انسان و انسان، تضاد طبقاتی است. رابطه طبقاتی متضاد در درون خود رابطه غیرعادلانه‌ای از مناسبات اجتماعی را بازتولید می‌کند. پس تضادی که در شکل تضاد طبقاتی تبلور یافته در تاریخ جوامع انسانی در سه شکل صورت‌بندی اجتماعی طبقاتی با سه شیوه تولید (باستانی، فئودالی و بورژوازی) پیش می‌رود. اما این تاریخ اجتماعی

تمام جوامع نیست. در بین عناصر ماتریالیسم تاریخی یکی از عناصر (طبیعت) در همه‌جا یکسان نیست. در نتیجه هر جا که تغییری در عناصر ماتریالیسم تاریخی وجود داشته باشد سایر عناصر باید در بستر رابطه دیالکتیکی رابطه خود را با آن تنظیم کنند. بنابراین به دلیل تفاوت در اقلیم برخی جوامع با اقلیم اروپای غربی، مارکس صورت‌بندی پیشاسرمایه‌داری متفاوتی از آنچه که در تاریخ تاریخ غرب رویت شده را شناسایی کرده و آن را شیوه تولید آسیایی می‌نامد.

مهم‌ترین خصیصه جوامع موسوم به شیوه تولید آسیایی تبعیت عموم زحمت‌کشان از دولت است، پس ماهیت روابط اجتماعی در این‌گونه جوامع همچون سه شکل صورت‌بندی طبقاتی غربی از نوع طبقاتی نبوده است. با این وجود در هر چهار شکل مناسبات اجتماعی یک خصیصه مشترک مشاهده می‌شود که همان روابط اجتماعی استثمار است. بنابراین جنبش‌های اجتماعی برای پایان بخشیدن استثمار انسان توسط انسان در طول تاریخ شکل گرفته‌اند. اوج این جنبش‌ها در سپیده‌دم انحلال این استثمار توسط طبقه پرولتر شکل می‌گیرد. در این جنبش طبقه کارگر با آگاهی یافتن از شکل «طبقه درخود» به «طبقه برای خود» تبدیل شده و هرگونه بقایای بجامانده از تاریخ روابط طبقاتی را از بین می‌برد. ولی به دلیل عدم شکل‌گیری مالکیت خصوصی به مفهوم رابطه اجتماعی مالکیت (و نه مالکیت به معنای تصاحب یک شیء)، در مناسبات آسیایی، طبقه به مفهومی که در سه شکل شیوه تولید غربی دیده شده در اینجا شکل نگرفته و از همین رو برخلاف جنبش‌های اجتماعی غربی - که خصیصه بارز آنها رودرویی و صف‌آرایی طبقه فرودست در مقابل طبقه فرادست است - در جنبش‌های آسیایی این توده ملت هستند که در مقابل دولت قرار می‌گیرند.

در نهایت به دلیل میل و شهوت سرمایه‌داری برای گسترش مرزهای جغرافیایی، این نوع رابطه اجتماعی در سطح جهانی نیز گسترش یافته، و در نتیجه در سطح بین‌المللی نیز رابطه‌ای از استثمار انسان به دست انسان به شکل بهره‌کشی یک ملت به دست ملت دیگر مشاهده می‌شود. از نظر مارکس و انگلس در این سطح نیز باید جنبش‌هایی تشکیل شوند که لازمه آنها اتحاد کارگران است، کارگرانی که تعلق به ملت یا کشور خاصی ندارند، چون از هر جای دنیا که باشند همگی یک درد مشترک دارند؛ استثمار شدن توسط دیگران، پس این آگاهی جهانی آنها را از وجود حقیقی خود و وضعیت مشترک آگاه خواهد کرد. بنابراین پس از شکست بورژوازی در درون ساختار یک جامعه در سطح بین‌المللی و در نظام کار جهانی نیز با تشکیل جنبش‌های اجتماعی که از آگاهی و اتحاد کارگران جهان حاصل شده، باید بقایایی مناسبات اجتماعی طبقاتی در تمام سطوح - از رابطه استثمار زنان به دست مردان گرفته تا استثمار طبقاتی یا استثمار ملت توسط ملت - از بین برود. تنها با نابودی بقایای مناسبات استثمار است که دوباره تضاد از سطح بین انسان‌ها روی برگرداننده و تنها بین انسان و طبیعت باقی خواهد ماند.

رجوع به آثار مارکس و مفسران، دیدگاه‌های او و همکارش انگلس را در خصوص جنبش‌های اجتماعی آشکار کرد؛ گرچه تأکید مارکس و انگلس بر جنبش‌های کلاسیک انقلابی است اما در واپسین تجدید نظر آنها از جنبش‌های گونه دیگر (خصوصاً اصلاحی) بعنوان امکانی برای گذار تاریخی مسالمت آمیز و تدریجی غافل نشده‌اند. در دیدگاه‌ها آنها در دو سطح می‌توان جنبش‌های اجتماعی را از هم تفکیک کرد. البته این تقسیم‌بندی سطوح امری مطلق و قطعی نیست و تنها برای سهولت تحلیل توسط مؤلفین این مقاله انجام شده است، چرا که هدف جنبش‌های

اجتماعی مورد نظر مارکس و انگلس برانداختن هرگونه رابطه استثماری و بهره‌کشی انسان توسط انسان است، و این رابطه نیز می‌تواند از سطح روابط اجتماعی بین دو نفر تا سطح جهانی استمرار داشته باشد. پس به همین دلیل این تقسیم‌بندی نباید محدود کننده باشد. با این وجود در این نوشتار به دوسطح روابط استثماری و به همین نسبت جنبش‌های اجتماعی اشاره شد؛ یکی در سطح ملی یا درون ساختاری و دیگری در سطح بین‌المللی یا بین دو یا چندین ساختار. پس در سطح ملی مارکس و انگلس دو نوع جنبش اجتماعی کلاسیک غربی و آسیایی در آثار این دو اندیشمند (مارکس و انگلس) شرح داده شد. یکی از اشکال جنبش‌های غربی همان جنبش‌های کارگری است که بعداً با گسترش روابط سرمایه‌داری در سطح جهانی و استثماریک ملت توسط ملت دیگر باید کارگران جهان متحد شده و در این سطح نیز به هرگونه بهره‌کشی انسان توسط انسان خاتمه دهند.

این مرور مفصل به دلیل مستند بودن به منابع دست اول و شرح‌های معتبر نه تنها می‌تواند برخی از شبهه‌ها را در خوانش نظریه مارکس برطرف کند، بلکه فهم دقیق متأخرین از راه فهم کلاسیک‌ها امکان‌پذیر است، چون بسیاری از مفاهیم حساس مباحث متأخرین برگرفته شده از اندیشه پیشینیان است، و چه بسا بسیاری از تلاش‌های نظری در امتداد گسترش مفاهیم کلاسیک‌ها و تطبیق آنها با مسائل معاصر پرورش یافته است. مثلاً دو مفهوم اساسی سلطه و «تضاد اجتماعی» - که از موضوعات محوری برخی اندیشمندان به اصطلاح پست‌مدرن و خصوصاً نظریه‌پردازان گفتمان انتقادی است - قبلاً نیز توسط کلاسیک‌هایی چون کارل مارکس در محور نظریه‌پردازی قرار داشته است. پس این تبارهای نظری که ضرورت فهم دومی را از خلال فهم اولی بازگو می‌کند، می‌تواند مصادیق نادرست بودن این جمله که «دوران نظریه‌های کلاسیک به سرآمده» را نشان دهد. نوشتار حاضر با این هدف صفحات سفید را سیاه کرد که در نظریه‌پردازی برای جنبش‌های اجتماعی نیز پیش از توجه به مفاهیم و دیدگاه‌های نوین باید درخصوص کلاسیک‌ها به اشباع نظری رسید، ولی این گفتار هرگز به معنای ماندن در آنها و نرسیدن به متأخرین نیست.

### منابع

- آرون، ریمون (۱۳۸۱) مراحل اساسی اندیشه در جامعه‌شناسی، ترجمه باقر پرهام، تهران، علمی و فرهنگی.
- آندرسون، پری (۱۳۸۸) گذر از عهد باستان به فئودالیسم، ترجمه حسن مرتضوی، تهران، ثالث.
- آندرسون، پری (۱۳۹۰) تبارهای دولت استبدادی، ترجمه حسن مرتضوی، تهران، ثالث.
- استانفورد کوهن، آلون (۱۳۸۰) تئوری‌های انقلاب، ترجمه علی‌رضا طیب، تهران، قومس.
- ام. زایتلین، اورینگ (۱۳۸۱) ابعاد تفکر اجتماعی مارکس و موقعیت کنونی آن، ترجمه غلامعباس توسلی، در آینده بنیانگذاران جامعه‌شناسی، تهران، قومس، چاپ دوم.
- بشریه، حسین (۱۳۸۴) تاریخ اندیشه‌های سیاسی در قرن بیستم: اندیشه‌های مارکسیستی، تهران، نی، جلد اول، چاپ ششم.
- برمن، مارشال (۱۳۸۶) مارکس و مدرنیسم و مدرنیزاسیون، ترجمه یوسف اباذری، در: مبانی نظری مدرنیسم (مجموعه مقالات)، ارغنون ۳، تهران، سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، چاپ دوم.
- برلین، آیزایا (۱۳۸۷) کارل مارکس، ترجمه رضا رضایی، تهران، ماهی.
- تامپسون، کنت (۱۳۹۲) نقل قول‌های کلیدی، ترجمه نیره توکلی، تهران، ثالث.
- تنهایی، ح.ا. (۱۳۹۱ الف) بازشناسی تحلیلی نظریه‌های مدرن جامعه‌شناسی در مدرنیته درگذار، تهران، علم.
- تنهایی، ح.ا. (۱۳۹۱ ب) بازشناسی تحلیلی نظریه‌های مدرن جامعه‌شناسی در مدرنیته میانی، تهران، علم.
- تنهایی، ح.ا. (۱۳۹۲) جامعه‌شناسی نظری، تهران، بهمن برنا، چاپ چهارم.

تنهایی، ح. ا. (۱۳۹۳) درآمدی بر مکاتب و نظریه‌های جامعه‌شناسی، تهران، نشر مرن‌دی و نشر بهمن برنا، چاپ هفتم.  
گورویچ، ژرژ (۱۳۵۱) دیالکتیک یا سیرجدالی و جامعه‌شناسی، ترجمه حسن حبیبی، تهران، سهامی انتشار.  
جسپ، باب (۱۳۷۹) کارل مارکس، ترجمه مهرداد میردامادی، در: متفکران بزرگ جامعه‌شناسی، تهران، مرکز، چاپ دوم.  
ج.گروپ، ادوارد (۱۳۷۳) نابرابری اجتماعی: دیدگاه‌های نظریه پردازان کلاسیک و معاصر، ترجمه محمد سیاهپوش و احمد غروی زاد، تهران، نشر معاصر.

جلایی‌پور، حمیدرضا (۱۳۸۹) جامعه‌شناسی جنبش‌های اجتماعی، تهران، طرح‌نو، چاپ دوم.  
راک مور، تام (۱۳۸۴) مارکس پس از مارکسیسم، ترجمه شهریار خواجیان، تهران، بازتاب نگار.  
رحیمی، مصطفی (۱۳۸۳) مارکس و سایه‌هایش، تهران، انتشارات هرمس با همکاری مرکز بین‌المللی گفتگوی تمدن‌ها.  
روبنشتاین، دیوید (۱۳۸۶) مارکس ویتنگشتاین، ترجمه شهناز مسمی پرست، تهران، نشر نی.  
سیدمن، استیون (۱۳۸۸) کشاکش آراء در جامعه‌شناسی، ترجمه هادی جلیلی، تهران، نشر نی، چاپ دوم.  
عبدی، مصطفی، بیرقی فرد، علی (۱۳۹۵) تبارشناسی نظری نظریه‌های جامعه‌شناسی محمدعلی همایون کاتوزیان، تهران، انجمن جامعه‌شناسی ایران، سومین همایش کنکاش‌های مفهومی و نظری درباره جامعه ایران.  
لهسائی‌زاده، عبدالعلی (۱۳۸۷) نظریه‌های جدید در مکتب تضاد، فصلنامه تخصصی جامعه‌شناسی، سال سوم، شماره دوم، دانشگاه آزاد اسلامی آشتیان.

مارکس، کارل و انگلس، فردریک (۱۳۸۶) مانیفست کمونیست، ترجمه حسن مرتضوی و محمود عبادیان، در: مانیفست پس از ۱۵۰ سال، گردآوری و ترجمه حسن مرتضوی، تهران، آگاه، چاپ سوم.

مارکس، کارل و انگلس، فردریک (۱۳۸۰) پنج مقاله، ترجمه داور شیخاوندی، تهران، آتیه.  
مارکس، کارل و انگلس، فردریک (۱۳۸۰) درباره تکامل مادی تاریخ، گردآوری و ترجمه خسرو پارسا، تهران، نشر دیگر، چاپ دوم.  
مارکس، کارل و انگلس، فردریک (۱۳۸۹) ایدئولوژی آلمانی، ترجمه پرویز بابایی، در لودویگ فوئر باخ و ایدئولوژی آلمانی، تهران، نشر چشمه، چاپ چهارم.

مارکس، کارل (۱۳۷۸) گروندریسه: مبانی نقد اقتصاد سیاسی، ترجمه باقر پرهام و احمد تدین، تهران، آگه، چاپ سوم، جلد اول و دوم.  
مارکس، کارل (۱۳۸۹) تزهایی درباره فوئر باخ، ترجمه پرویز بابایی در لودویگ فوئر باخ و ایدئولوژی آلمانی، تهران، نشر چشمه، چاپ چهارم.

محیط، مرتضی (۱۳۸۹) کارل مارکس: زندگی و دیدگاه‌های او (تحقیقات اقتصادی)، تهران، نشر دات، جلد سوم.  
میلسینز وود، آلن (۱۳۸۹) ماتریالیسم تاریخی در صورت‌های مقدم بر تولید سرمایه داری، ترجمه حسن مرتضوی، در: گروندریسه کار مارکس، به کوشش مارچلوموستو، مشهد، نشر نیکا.

مندالیوس، جان (۱۳۸۵) جامعه‌شناسی تاریخی، در: تاریخ‌نگاری و جامعه‌شناسی تاریخی ترجمه هاشم آقاجری، تهران، کویر.  
و.وود، آلن (۱۳۸۶) کارل مارکس، ترجمه شهناز مسمی پرست، تهران، ققنوس.  
آگوست ویتفولگل، کارل (۱۳۹۱) استبداد شرقی، ترجمه محسن ثلاثی، تهران، نشر نی.

هاروی، دیوید (۱۳۸۶) جغرافیای قدرت طبقاتی، ترجمه حسن مرتضوی، در: مانیفست پس از ۱۵۰ سال، تهران، آگاه، چاپ سوم.  
همایون کاتوزیان، محمدعلی (۱۳۹۵) سخنرانی در بخش پایانی همایش: جامعه‌شناسی تاریخی ایران (بررسی و نقد آثار محمدعلی - همایون کاتوزیان)، تهران، دانشگاه تربیت مدرس، زمستان.

همایون کاتوزیان، محمدعلی (۱۳۹۲) ایرانیان دوره باستان، دوره معاصر، ترجمه حسین سعیدی، تهران، مرکز، چاپ سوم.  
همایون کاتوزیان، محمدعلی (۱۳۸۴) تضاد دولت و ملت، ترجمه علیرضا طیب، تهران، نشر نی، چاپ سوم.  
همایون کاتوزیان، محمدعلی (۱۳۸۲) اقتصاد سیاسی ایران، ترجمه محمدرضا نفیسی و کامبیز عزیزی، تهران، مرکز، چاپ نهم.

A. Giddens. (1971) *Capitalisms and Modern Social Theory*, (pp.18-24), Cambridge U. P. London.

E. Bernstein.(1961) *Evolutionary Socialism: A Criticism and Affirmation*, New York.

- Ferd, Halliday, (1994). *Rethinking International Relations*, (pp. 47-73), London, Mac Millan.
- G. Licktheim, (1961). *Marxism: An Historical and Critical study*, Routledge & Kegan Paul, (pp. 289-290) London.
- Helle, Horst Jurgen, (2005). "Simmel, Georg", in: *Encyclopedia of social theory*, London: Sage.
- Marx, K., and Engels, F.(1953). *Selected Correspondences*, Moscow: Foreign Language Publishing House.
- P. Gay,(1962). *The Dilemma of Democratic Socialism: Edward Bernstein's Challenge to Marx*, New York.
- Ralph Miliband, (1969). *The state in Capitalist Society*, London: Weidenfel & Nicolson.
- Turner Bryan S, (1978) . *Weber and Islam A Critical study*, Boston: Routledge and Kegan Paul.
- Wallace, C. Richard and Wallac, D. Wendy,(1989). *Sociology*, Boston, Allyn Bacon.
- Zeitlin T. M.(1968). *Ideology and development of sociological theory*, Englewood cliffs N.J: Prentice - Hall.